



کشکول خاطرات

(جلد ۱۴)

ناصر کاوه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



کتاب کشتل خاطرل، ناصرکاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خطرات دفاع مقدس (جلد ۴۱)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد چهل و یکم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

حرم حضرت علی بن ابی طالب رضی الله عنهما

«آستان قدس رضوی (ع) مرکز حقیقت اسلام است»

امام همواره به زیارت حرم ائمه و معصومین عنایت ویژه ای داشته و زیارت هر شب ایشان در ایام تبعید در نجف در حرم امیرالمومنین (ع) و حضور در کربلا و زیارت حرم سیدالشهدا (ع) در ایام زیارتی آن حضرت و حضور و زیارت مرتب و منظم هفتگی ایشان در حرم حضرت معصومه (س) در طول سال های حضور در قم و اهتمام به زیارت حرم ائمه مدفون در کاظمین و سامراء و حرم عبدالعظیم حسنی، همگی گویای عشق و ارادت امام عاشقان به زیارت مشاهد مشرفه هست. امام عنایت ویژه ای به حضرت رضا (ع) داشته و در فرصت هایی که به دست می آوردند به زیارت آن امام مشرف می شدند. گزیده ای از سخنان امام خمینی درباره امام رضا (ع)...
...عنه بوسی مولا علی بن موسی (ع) از آرزوهای من است... آستان قدس رضوی، مهبط ملائکه الله است... آستان قدس رضوی، مرکز حقیقت اسلام است... آستان قدس رضوی، مرکز نوراست... آستان قدس رضوی، مرکز ایران است... همه نیروها، همه قدرتها در هر جا هستند، محتاج به توجه خاص حضرت رضا (ع) هستند... من حسرت یک همچو توفیقی را دارم که خدای تبارک و تعالی موفق کند ما را که به پایوس آن بارگاه معظم بیایم... باید اظهار تأسف کنم که دست ما کوتاه است و از شما آقایان، روحانیون و دیگر قشرها مستدعی هستیم که آنجا که رفتید عرض ارادت ما را برسانید...

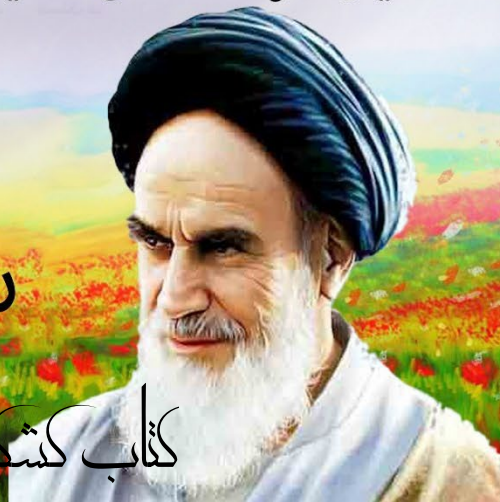
کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منابع: صحیفه امام؛ ج ۱۲، ۱۰، ۱۳، ۱۶، ۱۹

رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران

امام خمینی (ره)

کتاب کشتار خاطرات ناصر کاوه



صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ عَلِيٌّ ابْنُ أَبِي مُرَّةٍ الْمُرْتَضَى

«آقا دل‌بسته و دل‌باخته امام رضا(ع) است»

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای: «سعی کنید درحرم امام رضا ولو دو دقیقه، ولو پنج دقیقه، دل را فارغ کنید از بقیه‌ی شاغل‌ها و متصل کنید به معنویتی که در آنجا حضور دارد و حرف تان را بزنید. به زبان خودتان هم با امام رضا حرف بزنید. اشکال ندارد. گفت: گوش کن با لب خاموش سخن می‌گوییم، پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست» ۶/۱/۱۳۸۲...

اگر بخواهم در یک کلمه بگویم، آقا نسبت به امام رضا «ع» از خود بی خود می‌شوند. عشق به حضرت رضا «ع» در ابعاد گوناگون زندگی ایشان، همواره جاری و ساری بوده است. به هر حال دل‌بسته و دل‌باخته امام رضا هستند. گاهی اوقات دیده‌ام که در آنجا نماز جعفر طیار می‌خوانند. وقتی هم که آقا مشرف می‌شوند، چون نمی‌خواهند مزاحم مردمی بشوند که در حال زیارت هستند. محلی هست که می‌روند و می‌نشینند و زیارت می‌خوانند. اهتمام مقام معظم رهبری، به مراسم محرم و فاطمیه که برای همه روشن است. علاوه بر آن در مناسبت‌های خاص در داخل منزل شان، هم و در جمع خانواده، مراسم توسل و حدیث کسا دارند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: محمدی گلپایگانی مسئول دفتر مقام معظم رهبری

در گفتگویی با ماهنامه پاسدار اسلام

مقام معظم رهبری امام خامنه‌ای

کتاب کشتار خاطر، ناصر کاوه



#شکستن_قلب_شهدا_با....

🌸 کنار خیابان داشتم با ابراهیم صحبت می کردم، یکهو دیدم صورتش سرخ شد.

رد نگاهش را دنبال کردم، یک زن بدحجاب کنار کیوسک تلفن ایستاده بود. ابراهیم با ناراحتی رویش را برگرداند با همان ناراحتی هم گفت: غیرت شوهرش کجا رفته؟!

🌸غیرت پدرش کجا رفته؟! غیرت برادرش کجا رفته؟! او کرد به آسمان با حالی

پریشان گفت: خدایا تو خودت شاهد باش که ما حاضر نیستیم چنین صحنه های خلاف دینی را در این مملکت ببینیم. مبادا به خاطر اینها به ما غضب کنی و بلاهای خودت را بر سر ما نازل کنی! 🌸 خاطره ای از شهید ابراهیم عباسی

#پدرم_آزاد_شد_ولی_ما_هنوز_اسیریم!

🌸 نمی دانم شاید شما مسئولین به یاد نداشته باشید ما با این حال که خیلی

کم سن و سال بودیم خوب به یاد داریم. چهار تا خواهر بودیم در سن های ۶ سال ، ۴ سال ، ۲ سال ، آخری هم مادرم باردار بود که پدرم اسیر شد. یکی دو ماه بعد از اسارت پدرم به دنیا آمد.

🌸 مادرم ناشنوا بود و پدرم اسیر شد و ما شدیم بی کس و تنها تو یک اتاق قدیمی

در خانه پدربزرگم زندگی می کردیم. پدربزرگم دامدار بود. من و خواهرام رو می

فرستادند تا کره و بره ها را به چرا ببریم. چون پدری نبود که از ما حمایت کنه. مادرم هم ناشنوا بود. کل کارهای خانه پدربزرگم رو دوش اون بود. هرکسی کاری داشت ما رو صدا می زدند که انجام بدیم. بچه های هم سن و سال خودمان چون پدر و مادر داشتند راحت زندگی می کردند و بازی های بچگی شان را انجام می دادند.

🌸 شما مسئولین اصلاً نمی توانید درک کنید چون در دوران کودکی رنج نکشیدید. بعد از چند سال که پدرم از اسارت برگشت، کلاً عوض شده بود! مشکل اعصاب شدید پیدا کرده بود. بعد از چند سالی به یاسوج اومدیم. پدری کم حوصله و مشکل عصبی و مادرم ناشنوا، درس خوندم بزرگ شدیم. به خاطر مشکلات پدر و مادرم هیچ کدام از فامیل با ما ازدواج نکردند! الان همه در شهر یاسوجیم. هیچ کدام از خود نداریم. همه در منزل اجاره ای. پدرم اینقدر کم حوصله شده که برگشت روستا. کلاً حوصله بچه هامونو نداره. باور نمی کنید شاید چند ماهی یک بار پدر و مادرمان را ببینیم. الان ۷ خواهر و برادریم همه ما بیکاریم. بیش از چندین سال است به بنیاد استان مراجعه می کنیم برای کار تا حداقل مشکلی از مشکلاتمان حل شود می گویند خانم کار نیست! کار کجا بود! ولی می بینیم که چه راحت برای اونهایی که پدر و مادر سالم دارند تا از بچه هاشون حمایت کنند کار پیدا می کنند ولی ما چون پدر و مادرم مریضند بی کس و تنهاییم! به خدا قسم ما از روزی که پدرم

اسیر شد تا الان هم اسیریم، آزاد نشدیم! شاید امثال پدرم که اسیر شدند مثل ما کودک کم سن و سال نبودند آنها تحمل شکنجه را داشتند ولی ما نداشتیم به خدا قسم ما هنوز اسیریم. راوی: مریم درخواه فرزند آزاده و جانباز البرز درخواه

منبع: پایگاه خبری تحلیلی فرهنگ ایثار و شهادت

#بزرگ_مرد_کوچک!

🌸 خیلی قاطع و پیگیر بود. تصمیمش را گرفته بود. می گفت: "هر طور شده باید به جبهه بروم؛ مگر در نهج البلاغه نخوانده اید: جهاد یکی از درهای بهشت است. من باید به جبهه بروم." این جمله را به کرات می گفت. بعدها روزی از او پرسیدم چگونه آمدی؟ گفت: "هر دفعه با ترفندی! (البته هنوز آن زمان از امام خامنه ای که رئیس جمهور وقت بود، نامه اعزام به جبهه را نگرفته بود.) اما این بار خیلی مرا تحت فشار قرار دادند تا از رفتن به جبهه منصرف نکنند؛

🌸 نزد حاج آقای ملکوتی (امام جمعه وقت تبریز) رفتم. زمان ظهر بود و ناهار نخورده بودم؛ از گرسنگی داشتم می مردم؛ دیدم ایشان دارند ناهار می خورند؛ ساکم را هم با خودم برده بودم. ایشان گفتند: بفرما ناهار بخور. گفتم: نمی خورم!

🌸 ...حاج آقا گفتند: چرا نمی خوری؟ کاغذ و خودکاری که همراهم بود را مقابل
حاج آقا گذاشتم و گفتم: حاج آقا دارم از گرسنگی می میرم، شما در این نامه
بنویسید که آقای عوض محمدی مرا به جبهه بفرستد تا با اجازتان من هم ناهار
بخورم. خلاصه بعد از کلی اصرار از طرف حاج آقا برای ناهار و از طرف من برای نوشتن
نامه، حاج آقا مجبور شد نامه را بنویسد تا من ناهار بخورم...." 🌸 خاطره ای از
شهید نوجوان ۱۴ ساله، مرحمت بالا زاده

#شهید_فرصت_طلب!

🌸 داشت صبح می شد. از دیشب که عملیات کرده بودیم و خاکریز را گرفته بودیم
داشتیم با دوستم سنگر درست می کردیم. بسیجی نوجوانی آمد و گفت: «اخوی
من نگهبانی می دادم تا حالا، می شه توی سنگر شما نماز بخونم؟» به دوستم آرام
گفتم: «ببین، از این آدم های فرصت طلبه. می خواد سنگر ما رو صاحب بشه.» آرام
زد به پهلویم و به نوجوان گفت: «خواهش می کنم بفرمایید.» از سنگر آمدیم بیرون
و رفتیم وضو بگیریم. صدای سوت ... خمپاره ... سنگر ... بسیجی نوجوان ... دوستم
می گفت: «هم خیلی فرصت طلب بود هم سنگر ما را صاحب شد.»

#لیلی_با_ماست....

توی عملیات بعد از اینکه قله ها را تصرف کردیم، داخل سنگری شدیم که کمی استراحت کنیم. متوجه زنبوری شدیم که توی سنگر پرواز می کرد. آنقدر که از زنبور می ترسیدیم از خمپاره و توپ نمی ترسیدیم!! چفیه هامان را درآوردیم و شروع کردیم تکان دادن توی هوا تا زنبور بیرون رفت. کمی هم دنبالش رفتیم که برنگردد. يك دفعه سوت خمپاره و... سنگرفرت هوا. از آن به بعد ارادت خاصی به زنبورها پیدا کردیم....

#آخرین_قنوت_عاشق

صدای اذان از بلندگوی نمازخانه بلند بود. وضو گرفتم و رفتم برای نماز جماعت رزمندگان در صفهای فشرده نشسته بودند. نماز هنوز شروع نشده بود. برادر سلیمی، تیربارچی گروه، رو به من کرد و گفت: موقع قنوت نماز یک عکس یادگاری از من بگیر. حس می کنم که آخرین نمازم باشد.

تنها سلیمی نبود که در جبهه به این حس ششم دست می یافت، همه بچه ها قبل از شهادت این حس را پیدا می کردند. با اصرار سلیمی، یک عکس در حال قنوت از او گرفتم تا اینکه دشمن پاتک زد. من هم تیربارچی بودم سلیمی مثل شیر می

جنگید و با تیربار امان دشمن را بریده بود. مدام من و بقیه را تشویق می کرد. با صدای ناله....

🌸 با صدای ناله سلیمی، برگشتم طرفش. تیربار هنوز روی دستش بود. گلوله خورده بود در چشم چپش و از کنار گوشش درآمده بود. دستپاچه شده بودم. هر کاری کردم، خونش بند نیامد. تا برسانیمش به عقب، به شهادت رسید.

📖 کتاب "بهترین پناهگاه حکایات و داستان های نماز" اثری از آقای رحیم کارگر محمدیاری

#سید_حمزه_فرزند_مظلوم_روح_الله

🌸 بعد از عملیات رمضان با توجه به جراحی که داشتم؛ تصمیم گرفتم مدتی برگردم عقب تا کمی در خدمت خانواده و اداره باشم. لذا به اصرار و خواهش فراوان مرخصی گرفتم برگشتم منزلم شهرری.

🌸 مدتی گذشت روزی خبر دادند از اهواز تماس گرفتند که به این شماره زنگ بزنم! شماره تیپ ۲۵ کربلا بود. تماس گرفتم گفتند: حاج عبدالله گفته جددا خیلی سریع برگرده. لذا طبق معمول خانواده رو بردم بند گز. فردا رفتم کارهای اعزام رو انجام

دادم و به محل کارم گفتم می خوام برگردم جبهه. هرچه اصرار کردم قبول نکردند.

۱۳ روز مرخصی نوشتم....!

🌸 عصر سوار قطار شدم، فردا ساعت ۱۰ رسیدم اهواز خدمت فرماندهان. جلسه

بود همه فرماندهان واحدها و گردانها بودند. آقا مرتضی نیم نگاهی به من کرد و

سری تکان داد یعنی بعداً....

🌸 منطقه عملیاتی جدید شخص شده بود. قرار شد ساعت ۱۵ حرکت کنیم. از

شهریور تا آخر مهر ۶۱ همه نیروها آمده بودند حاشیه رودخانه مارماری پشت جاده

موسیان-دهلران مستقر شده بودند.

🌸 شناسایی ها همه در محرم بود. شب هشتم بعد از عاشورا گردانها با رمز مقدس

یازینب سلام الله علیها زیر آن باران سیل آسا زدند به خط و خط دشمن کمتر از نیم

ساعت درگیری شکست. مراحل دوم و سوم من از دو ناحیه کتف و پای راست

مجروح شدم. با هلیکوپتر منتقل شدم به دزفول.

🌸 یک سرهنگ عراقی که زخمی بود در کنارم ، سرمش را دادند دستم نگهدارم.

از بس از من خون رفته بود هیچ حس و توانی نداشتم. سرمش از دستم افتاد خون

برگشت، سرهنگ عراقی داد و بیداد می کرد...! وقتی رسیدیم منتقلم کردند؛ بیمارستان آیت الله گلپایگانی قم و بعد تهران.

🌸 بعد از بهبودی نسبی مرخص شدم؛ برگشتم شهرری محل کارم. دیدم برام تویبخ کتبی درج در پرونده با عنوان فرار از محل کار نوشته و دو ماه حقوق هم جریمه شدم!!! عین برق گرفته ها خشکم زد. هر چه گفتم من جبهه بودم. سپاه با اداره مکاتبه کرده اثری نکرد... گفتند: ناقص آمدی طلبکار هم هستی!!!

🌸 هنوز این تویبخ نامه را حفظ کرده و از سندهای افتخار حقیر و گواه مظلومیت فرزندان مظلوم حضرت امام رضوان الله علیه است.

راوی: جانباز شیمیایی هفتاد درصد سید حمزه حسینی جددا

#قرار_نبود_شهید_شویم!

🌸 تابستان ۶۱ بود که عملیات مسلم بن عقیل انجام شد و منجر به آزاد سازی شهر سومار گردید. بچه های تخریب یک معبر از میدان مین باز کرده بودند و نیروها از آن عبور و پیشروی کرده بودند ولی فرصت نکرده بودند که معبر و میدان مین را علامت گذاری کنند. دشت صافی بود و زمین های خشک و خاکی. فردای عملیات بود که ماشین ها آذوقه و مهمات می رساندند. من و چند تن دیگر از بچه های تخریب برای

پاکسازی میدان های مین که حالا پشت سر رزمندگان قرار داشت پای پیاده در حال حرکت بودیم و از یک مسیر باریکی که ماشین ها رفته بودند؛ می رفتیم که یک ماشین آمد؛ رد شود. به ناچار همه ما که هفت هشت نفر بودیم از آن مسیر فاصله گرفتیم. گرد و خاک ناشی از حرکت ماشین ها دو طرف مسیر را پر کرده بود و چیزی مشاهده نمی شد. یک مرتبه یکی از بچه ها فریاد زد: برادرا هر جا هستید؛ بایستید و حرکت نکنید. دوزاری همه خیلی زود افتاد....

با اولین نگاه دقیق به زیر پایمان دیدیم که کلی روی مین ها حرکت کرده بودیم و جای خطوط کف پوتین هایمان را روی گرد و خاکی که مین ها پوشانده بود مشاهده کردیم. آخه مین ها را خیلی سطحی کاشته شده بودند. ولی گویا هیچکدام مان در آن لحظه لیاقت شهادت را نداشتیم.

آره اون ماشین ما را از معبری که نمی دانستیم معبراست خارج کرده بود و به میدان مین هدایت کرد.... منبع: سایت شهدای ایران

#دیگر-نیازی-به-صابون-نبود....

🌸 شب بیدار شدم؛ دیدم کسی در اتاق نیست! رفتم بیرون. چون معمولاً صابون در دستشویی نبود کورمال کورمال به داخل تدارکات دسته رفتم. ناگهان یکه خوردم. پشت کارتن های تغذیه قامتی بلند ولی خمیده با گردنی کج دیدم.

🌸 رفتم داخل.. زیر نور مهتاب چهره ملتهب و گریان و دستان به التماس بلنده شده مسعود شادکام نمایان شد. مدتی نشستم و با صدای ناله گریه مسعود همونوا شدم. در قنوتش داشت تند تند با اشک و ناله مناجات شعبانیه را از حفظ می خواند و اشک می ریخت. 🌸 دیگر نیازی به صابون نبود شسته شده بودم و پاک...!!! 🌸 خاطره ای از نوجوان شهید مفقودالامر مسعود شادکام

#عجوبه-ریش-خرمایی!

🌸 فرمانده قرارگاه نجف پرسید: «جوان ریش خرمایی کیه؟ گفتیم: «مسئول اطلاعات و عملیات، یه اعجوبه ایه توی کار اطلاعات.» و از او خواستم گزارش آخر رو بده. مقابل نقشه ایستاد و انگشت روی جاده ی زرباطیه به بدره گذاشت. و...

🌸و مفصل گفت که: فرمانده تیپ عراقی کی میاد و کی می ره و حتی اینکه تا کجا اونو با سواری می آرن و بقیه ی مسیر رو تا خط با جیب و نفربر فرماندهی. فرمانده قرارگاه باورش نمی شد که علی و بچه هاش ظرف یک ماه، خطوط سه و چهار عراق را هم شناسایی کرده باشند!!! 🌸 خاطره ای از شهید علی چیت سازیان

#احترام-افسر-عراقی-به-یک-اسیر-ایرانی!

🌸 افسر نزار جدی بود. از آن سنگ دل ها. از کنارشان رد می شد که حاج آقا از صف بیرون آمد و گیوه ای که بچه ها بافته بودند؛ داد دستش. تعجب کرد پرسید: این چیه؟ حاج آقا گفت: هدیه است برای شما. چند لحظه ای مکث کرد نگاهی به حاج آقا انداخت و نگاهی به گیوه، دستش را بالا آورد احترام نظامی گذاشت و بیرون رفت....

🌸 خاطره ای از سید اسرا مرحوم سید علی اکبر ابوترابی

#يك - اشتباه - تا - دست - بوسی - عزرائیل!

🌸 دو فرزند بالگرد کبرا و يك فرزند بالگرد نجات بودیم. از جراحی به سمت آبادان پرواز می کردیم که به نیروهای دشمن ضربه بزنیم. نیروهای عراقی در نقطه ای که نزدیک سه راهی آبادان - ماهشهر بود، مستقر شده بودند. آن نقطه چون به شکل سرپستونك بود، ما هم اسم آن را سرپستونك گذاشته بودیم!

🌸 در آن پرواز مأموریت داشتیم که به آنها ضربه بزنیم. با رابط زمینی که از نیروهای پیاده بود، تماس گرفتیم و از او خواستیم ما را به محل نیروهای عراقی هدایت کند. رابط زمینی که لهجه آذری داشت، شروع به راهنمایی ما کرد: بیاید! بیاید! بیاید! بیاید!....

همان طور که تکرار می کرد "بیایید" یک مرتبه متوجه شدیم روی سر نیروهای دشمن هستیم و آنها هم پی در پی به سوی مان شلیک می کنند. اگر فوری نجنبیده و فرار نکرده بودیم، هر سه بالگرد هدف قرار گرفته و سرنگون شده بودیم.

پس از فرار، دوباره با رابط زمینی تماس برقرار کردیم و عصبانی گفتیم: مرد حسابی! تو که نزدیک بود همه ما را به کشتن بدی؟ این چه جور هدایت کردنی؟ [گفت:] شما مگر بمب نمی ریزین؟ خب من بردمتون رو سر نیروهای عراق که آنها را بمباران کنین.

...مانده بودیم بخندیم یا عصبانی باشیم. یکی از خلبان ها به او گفت: حاجی! ما خلبان بالگردیم. هواپیما که نداریم که بمباران کنیم. ما از سه کیلومتری، دشمن را با موشک و راکت می زنیم! [گفت:] خب بالام جان، من چه تقصیری دارم. شما باید پیش از این خبر می دادین. یادتون باشه دفعه بعد حتماً بگوئید! تا منم بدونم چه کار باید بکنم. حالا چه کار کنم؟

یکی از خلبان ها داد زد: هیچی! همان جوری به کارت ادامه بده. و با لحن طنزی به ما گفت: بابا ول کنین بیاین بریم. اگر به حرف این بابا گوش بدیم، یک راست باید بریم دست بوسی عزرائیل....راوی: سرهنگ خلبان محمدرضا مهدیون

حَدِيثُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ الْمُرْتَضَى

«از امام رضا(ع) شهادت خواستم»

تعدادی از فرماندهان جبهه که برای زیارت و دیدار با علما عازم قم شده بودند، خدمت عالم ربانی آیت الله بهاءالدینی رسیدند، حسن باقری در این دیدار درباره مشکلات جنگ و جبهه صحبت کرد و راهنمایی خواست، بعد از صحبت های حسن آیت الله بهاءالدینی رو به فرماندهان کرده و فرمودند: «ما در ایران یک طیب داریم که همه بیماران را شفا میدهد! همه چیز را باید از ایشان بخواهید. آن طیب حضرت امام رضا است (ع)، چرا شما حوائج خود را از ایشان نمی خواهید ...»

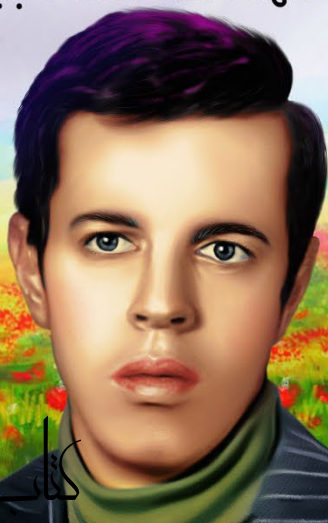
حسن باقری بعد از بازگشت به جبهه گفت: بعد از دیدار قم توفیق زیارت امام رضا (ع) نصیب ما شد، در حرم آقا فکر کردم چه بخواهم؟ هر چه فکر کردم چیزی با ارزش تر از شهادت نیافتم، لذا از حضرت شهادت خواستم... حسن چند روز بعد با مجید بقایی و چند تن از فرماندهان برایش شناسایی منطقه فکه حرکت کرد و ... دعایی که حسن در حرم امام رضا(ع) کرده بود خیلی سریع اجابت شد، اعجوبه دفاع مقدس، حسن باقری به یاران شهیدش پیوست. او در قسمتی از وصیت نامه اش نوشته است: «در این موقعیت زمانی و مکانی جنگ ما جنگ اسلام و کفر است. هر لحظه مسامحه و غفلت خیانت به پیامبر اکرم (ص) و امام زمان (عج) و پشت پا زدن به خون شهداست. ملت ما باید خود را برای همه گونه فداکاری آماده کند.»

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: کتاب یادگاران، حسن باقری

شهید حسن باقری

کتاب گسترش خاطرات ناصر کاوه



#نگفتن-کی-آزاد-می-شیم؟

🌸 حسین هواسی (شاید هم حواسی) پیرمرد ۷۰ ساله ای بود اهل شهر مندلی عراق که از بد روزگار قاطی اسرای ایرانی شده بود و عراقی ها سر از کارش در نمی آوردند که در مرز ایران گونی آردی برای سیر کردن شکم فرزندانش قاچاق می کرده یا اطلاعات ارتش عراق را به ایرانی ها می داده.

🌸 هواسی استخوان بندی درشتی داشت، اما گوشتی نه که بر آن قامت بلند و سینه پهن نشسته باشد، استخوان ترقوه اش همیشه از لباس گشادش بیرون می ماند. صورتش از شدت سفیدی کک مکی شده بود و دستانش به ریشه ی پیری مبتلا. قامت بلندش خمیده شده بود و با چشمانی کم سو تمام روز را در اردوگاه می چرخید و سؤال همیشگی اش را صدها بار از این و آن می پرسید. «نگفتن کی آزاد می شیم؟» رسم عجیب هواسی این بود که وقتی جایی نشسته بودی، آرام و بی صدا می آمد کنارش می نشست، دست لرزانش را آهسته روی پشت یا بازویت می زد تا ملتفتش بشوی، آنگاه با صدایی که به سختی شنیده می شد، می پرسید: «نگفتن کی آزاد می شیم؟» اگر بار اولت بود که مورد سؤالش قرار می گرفتی، دلت می سوخت به حالش و می گفتی: «ان شاء الله به همین زودی آزاد می شیم» او هم شادمان از پاسخ تو راهش را می گرفت و می رفت و تو به کارت سرگرم می شدی.


🌸... اما چیزی نمی گذشت که دوباره دستی را بر پشتت یا بازویت احساس می کردی، برمی گشتی، باز هم هواسی بود، دوباره چشمان کم فروغش را می دوخت توی چشمانت و ملتسمانه در حالی که آهی عمیق می کشید، می پرسید: «نگفتن کی آزاد می شیم؟» تو باز هم دلداریش می دادی و وعده ای چند ماهه که خوشحال بشود و از طرفی بگذارد به کارت برسی، اما او که با چرخ در اردوگاه از دهها نفر دیگر هم همین سؤال را پرسیده بود برای بار سوم می نشست مقابلت و با همان حزن و اندوه اول، سؤالش را تکرار می کرد: «نگفتن کی آزاد می شیم؟»

🌸 این رفتار پیرمرد کرد باعث شده بود که اسرا از مسیر عبورش راه کج کنند تا مجبور به دیدن چهره غمگینش و شنیدن سؤال تکراری اش نشوند. یک روز هواسی سؤالش را برای پنجمین بار از اسیری که اعصاب درست حسابی نداشت، پرسید، اسیر اعصاب خرد، بالاخره از کوره در رفت و بلند به پیرمرد گفت: «تو که ما رو کشتی، اصلاً حالا که این طوره ما اصلاً آزاد نمی شیم. عراقیا همه مون رو پای اون دیوار تیرباران می کنن، خوبه؟ حالا باز هم پیرس!»

🌸 پیرمرد دلش شکست، باورش شد که دیگر کارش تمام است و شاید مطمئن شد که هرگز بچه ها و نوه هایش را نخواهد دید. افسرده و دلشکسته به طرف سرباز

عراقی که آن حوالی نگهبانی می داد، رفت. به زبان عربی - که مسلط بود - به سرباز

عراقی گفت: شما چرا می خواهید ما رو پای اون دیوار تیرباران کنین؟

.... سرباز عراقی با تعجب پرسید: کی گفته که ما شما را تیرباران می کنیم؟ 

هواسی اسیر اعصاب خرد را به او معرفی کرد و یک فصل کتک مفصل برایش درست

کرد!! تکذیبیه سرباز عراقی به هواسی قوت قلب داد. از روز بعد دوباره دوره گردی


هایش را شروع کرد و هر روز صدها بار بلکه بیشتر از اسرا می پرسید: نگفتن کی آزاد

می شیم؟ یک روز افسر نگهبان اردوگاه بی موقع سوت زد، همه به آسایشگاه

هایشان رفتند. اسم هواسی را خواندند و افسر عراقی به او گفت که لباس هایش را

جمع کند و همراه او از اردوگاه خارج شود. وقتی درهای اردوگاه پشت سر پیرمرد گرد

بسته شد، همه اسرا یک حرف به همدیگر زدند: «بالاخره آزاد شد.»

سه ماه از آزادی حسین هواسی گذشته بود که یک سوت بی موقع دیگر، همه 

را به آسایشگاه ها کشاند. از پشت پنجره دیدیم در بزرگ اردوگاه باز شد و هواسی با

قامتی که حالا خیلی بیشتر خمیده شده بود، آرام آرام داخل شد!! بعدها فهمیدیم

عراقی ها هنوز به هویت او مشکوکند که جاسوس است یا بی گناه. سه ماه تمام او

را در سلولی انفرادی و تاریک انداخته بودند. همان اندک پوستی هم که براستخوان

هایش داشت، چروکیده شده بود و در آستانه مرگ قرار داشت.

🌸 روزهای بعد اسرای جوان ایرانی، پیرمرد کُرد عراقی را تیمار کردند تا دوباره روی پاهای ضعیفش بایستد و توی اردوگاه راه بیفتد. این بار اما او که قدر عافیت اردوگاه را در مقابل سلول سرد و تاریک بغداد دانسته بود، فقط زیر نور آفتاب راه می رفت و بعد از آن از هیچ کس نپرسید: «کی آزاد می شیم؟»

#تحویل_سلاح

🌸 گفتم: «کجا برادر؟» گفت: «با برادر فلانی کار داریم.» گفتم: «لطفاً سلاحتون را تحویل بدهید.» گفت: «الله اکبر!»

🌸 ...گفتم: «یعنی چی؟» گفت: «ما مسلح به الله اکبریم.» بعد هم زیر زیرکی خندید....

#چرا_دو_نفری_....!؟

🌸 من و شهید عبدالحمید اکرمی تازه به مقر شهید دست بالا در شیراز برای کارهای عقیدتی آمده بودیم. از اقبال خوبی که داشتیم در چادر فرمانده ساکن شدیم. دیری نپایید که زهد و تواضع و رفتار نیک فرمانده یعنی سردار محمد اسلامی نسب ما را مجذوب شخصیت وی ساخت. انگار نه انگار که فرمانده است، خاکی و خودمانی بود در عین حال دوست داشتنی. هنوز چند روز بیشتر از حضورمان در مقر نمی گذشت

که متوجه شدیم سردار اسلامی نسب و شهید باقری - آن دو یار همدل - هر روز عصر از چادر فاصله می گیرند و تا چند ساعت بر نمی گردند. حس کنجکاوی تحریکم کرد که از کارشان با خبر شوم. روز بعد به اتفاق اکرمی سراغشان رفیم!!

🌸....پشت تل کوچکی از خاک زمزمه هایی شنیدیم. متوجه شدیم شهید باقری رو به قبله نشسته و روضه می خواند و شهید اسلامی نسب در سجده است. شور و حال خاصی داشتند و هر دو به شدت اشک می ریختند. لحظاتی بعد شهید باقری به سجده رفت و شهید اسلامی شروع به مداحی کرد....الحمدلله هر دو مداح اهل بیت بودند و مصیبت حضرت زهرا (س) می خواندند. برای من سئوالی پیش آمد که آخر چرا دو نفری؟! من روضه دو نفری ندیده بودم.

#جواب_سئوال_امروز_را_شب_بعد_گرفتم....!!

🌸 بهمن سال ۱۳۶۴ در جبهه رفت و آمد عجیبی بود، شور و شوق عملیات در حرکت و سکناات همه هویدا بود. در آموزشها اطاعت پذیری بیش از حد انتظار بود و نیروهای آماده برای شرکت در یک عملیات گسترده به خرمشهر آمده بودند.

🌸 مجالس روضه خوانی و دعایِ کمیل در محیطی آکنده از صفا و صمیمیت و عرفان برگزار می شد و گاهی یک مجلس دعا چند ساعت طول می کشید. در کنار آن، نماز شبها نیز با صفایِ همیشگی خود برگزار می گشت.

🌸 روز قبل از عملیات، برای کسب اطلاع از خط به پشت بام منزلی که در گردان امام علی (ع) در آن مستقر بود رفتم تا با دوربین از وضعیت خط کسب اطلاع کنم. محمد حسین دهقان بنادکی در حال نماز خواندن و قنوت بود. حدود ۲ ساعت منطقه را زیر نظر داشتم و برادر دهقان نیز در این مدت در حال قنوت و راز و نیاز با خدا بود.

🌸 بعد از نماز به او گفتم: بابا چه خبره؟ او جوابی نداد ولی وقتی شب بعد شنیدم دهقان اولین شهید گردان امام علی است، جواب سئوال خود را یافتم. 📖 کتاب نماز شهدا، صفحه ۲۵- منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

#مردی_از_تبار_خدمت

🌸 ساعت حدود ۱۰ صبح جمعه به شهر سنندج رسیدیم. قرار بود آقای رجایی، همان روز در نماز جمعه برای مردم سخن رانی کند. وارد شهر که شدیم، دم یک فشاری آب توقف کردیم تا آبی به صورتمان بزنیم و نفسی بگیریم. یکی از اهالی، لیوانی آب کرد و داد دست آقای رجایی. بعد با لهجه کردی رو به آقا گفت:

🌸 «شما چقدر شبیه آقای رجایی هستید؟» آقای رجایی خندید و گفت: «من فامیل دور آقای رجایی هستم.» مرد گفت: «کیه آقای رجایی هستی؟» گفتم: «پسر عموی باباشه!» آقای رجایی گفت: «نه آقاجون، من خود رجایی. خادم شما هستم.»

🌸 طرف یکهو جا خورد! این پا و آن پا کرد. انگار باورش نشده بود، نیم خنده ای کرد و گفت: «خوب، آقا! سلامت باشید...» و رفت پی کارش.

#به_خاطر_ترس!

🌸 عراق منطقه رو زیر آتیش شدید گرفته بود. صدای سوت چند تا خمپاره نظرمون رو جلب کرد. حاج آقا میثمی رو به زور هول دادیم توی یه سنگر. سنگر کوچیک بود و در حالت عادی بیشتر از دو نفر جا نمی شد. اما پنج نفر از بچه ها با شنیدن سوت خمپاره پریده بودن توس سنگر.

🌸 حاج آقا میثمی بهم گفت: می دونی چرا توی سنگر به این کوچیکی جا شدیم؟ گفتم: نه حاجی! چرا؟! گفت: به خاطر ترس! اگر انسان هم از خدا بترسه، دنیا برایش کوچیک میشه....

🌸 خاطره ای از شهید عبد الله میثمی

#شفاعت_به_شرط_ترکیدن!!!!

🌸 رفته بودند شناسایی. شب قبل ابرها کنار رفته بودند. ماه همه جا را روشن کرده بود. مجبور شده بودند؛ بمانند. وقتی برگشتند....

🌸وقتی برگشتند خیلی گرسنه بودند. افتاده بودند توی سفره و می خوردند. یکی از بچه ها که قد کوچکی هم داشت جلو آمد و خیلی عادی....

🌸خیلی عادی گفت: «دوستان اگر ترکیدید، ما رو هم شفاعت کنید.» بقیه هم می خندیدند. هم به حرف او هم به خوردن بچه های اطلاعات.

#وسایلم_یادگاری_برای_عراقیها_شد.....!

🌸 روز آزادسازی اسرا بنده به عنوان مترجم همراه صلیب سرخ بودم از اسرای اردوگاه رمادیه دو ثبت نام می شد. از همه سؤال می کردند؛ آیا می خواهید به ایران بروید یا نه؟ تا اینکه ثبت نام به پایان رسید و عراقی ها آمدند و اسامی همه را خواندند و سوار اتوبوس شدند. اما....

🌸اما اسم من و دو نفر دیگر را نخواندند به گمانم آن دو نفر خواب مانده بودند بنده هم که همراه صلیب سرخ به عنوان مترجم بودم من را هم ثبت نام نکرده بودند. خلاصه ما سه نفر شب رفتیم بیرون از اردوگاه کنار عراقی ها خوابیدیم.

آن شب برای ما خیلی سخت گذشت. صبح شد و یک خودروی ایفا آمد ما را سوار کرد به طرف مرز خسروی برد. وقتی به مرز رسیدیم؛ صلیب سرخ به لیست نگاه کردند روی اسم من خط قرمز کشیده شده بود یعنی بنده علی گنجی مبادله شده ام! من گفتم: علی گنجی منم من هنوز مبادله نشده ام! عراقی ها گفتند: نه تو باید دوباره برگردی بغداد.

در همین حین رئیس حلال احمر ایران که برای سرکشی به منطقه آمده بود، بنده را دید؛ گفت: شما چرا نمی خواهی به ایران بیایی؟! گفتم: من می خواهم بیایم، اینها می گویند اسم تو در لیست مبادله شده ها است. رئیس هلال احمر با چند نفر از پاسداران دور من را گرفتند و در آن شلوغی جوری من را به آن طرف بردند که عراقی ها نفهمیدند چی شد. ساک و وسایلم همان جا ماند. بنده هم از یک مشکل بزرگ به خواست خدا رهایی پیدا کردم. راوی: آزاده سرافراز علی گنجی

#شهیدی_که_بعد_از_شهادتش_تلفن_زد....!!

داستان از این قرار است که روستایی واقع در کرمان به نام زنگی آباد وجود دارد که شهدای زیادی تقدیم انقلاب کرده است. یکی از شهدای معروف این روستا شهیدی است به نام حاج یونس زنگی آبادی.

🌸 در کرمان از آقایی به نام آقای سعیدی می خواهند که خاطرات این شهید را به صورت کتاب در آورد. و آن موقع در حدود ۹۰۰۰۰ تومان به او بدهند. آقای سعیدی به خانه که می آید شروع می کند به خواندن خاطرات شهید؛ اما هر چه فکر می کند به این نتیجه می رسد که خاطرات شهید را برگرداند. زیرا همه ی خاطرات شهید از عالم روحانی و معنوی بوده و برای نویسنده سخت بوده است که شاید کسی باور نکند. 🌸... لذا خاطرات شهید را در جعبه ای می گذارد تا آن را پس بدهد.

🌸 صدای زنگ تلفن به صدا در می آید و آقای سعیدی که حوصله ی جواب دادن نداشته سراغ گوشی تلفن نمی رود. معمولاً تلفن کمتر از ۱ دقیقه قطع می شود ولی آقای سعیدی زمانی که می بیند تلفن قطع نمی شود. گوشی را بر می دارد....

🌸.... الو شما؟ سلام علیکم من شهید زنگی آبادی هستم، آقای سعیدی شما می توانید خاطرات مرا به صورت کتاب درآوری. هرگاه که نیاز داشتید؛ من به شما کمک می کنم. بعد تلفن قطع می شود.

🌸.... بعد از مدتی که آقای سعیدی مقداری از مطالب را نوشته بوده، با خودش فکر می کند که آیا مطالبی که نوشته ام درست است یا خیر؟ یک دفعه آقای سعیدی مشاهده می کند که قلم روی کاغذ شروع به نوشتن کرد!! بسم الله الرحمن الرحيم آقای سعیدی فلان مطلب را حذف و این مطلب را اضافه کن. خلاصه او را راهنمایی

می کند و در آخر برگه امضا می شود. بعداً که بررسی می کنند؛ امضا، امضا شهید و خط، خط شهید بوده است.

🌸 این شهید والا مقام که روحش شاد باشد. زمانی که می خواسته به جبهه برود به خانمش می گوید: به پاهایم خوب نگاه کن. روزی این پاهایم به دردت می خورد. روزی که تعدادی شهید به استان کرمان آورده بودند، خانم این شهید از روی پاهایش او را شناسایی می کند. زیرا حاج یونس نذر کرده بوده است که مثل سیدالشهداء سر در بدن نداشته باشد و مثل قمر بنی هاشم ابوالفضل دست در بدن نداشته باشد. منبع: کتاب مثل مالک

#دو-برادری-که-از-سفره-انقلاب-خوردند!!

🌸 مهدی به همراه برادر کوچکترش مجید که مسئول اطلاعات و عملیات تیپ ۲ لشکر علی بن ابیطالب (ع) بود، جهت شناسایی منطقه عملیاتی از کرمانشاه به سمت سردشت حرکت می کنند. موقعی که عازم منطقه می شوند، راننده شان را پیاده کرده و می گویند: خودمان می رویم.

حتی در مقابل اصرار یکی از رزمندگان مبنی بر همراه شدن با آنها می گوید: تو اگر شهید بشوی جواب عمویت را نمی توانیم بدهیم، اما ما دو برادر اگر شهید شویم جواب پدرمان را می توانیم بدهیم.

🌸 غروب در راه به کمین ضدانقلاب می خورند. موشک آر.پی.جی به سقف ماشین اصابت می کند و مجید به شهادت می رسد و مهدی پیاده شده تا در پناهگاهی قرار بگیرد که از پشت مورد اصابت رگبار گلوله قرار می گیرد.

🌸 فردا وقتی نیروهای خودی می رسند دو نفر را می بینند که به آنها تیر خلاص زده اند. چندان قابل شناسایی نبودند. وقتی قبض پرداخت خمس در داشبورد ماشین پیدا می شود، مطمئن می شوند که خود شهید مهدی زین الدین است.

✘ آری این دو برادر از سفره انقلاب، فقط تیر خلاص خوردند!!!

#توسل_به_فرمانده

🌸 شهید [رشیدی] توکل عجیبی داشت و خونسرد بود. در عملیات خیبر با تعدادی از دوستان و هم‌زمان خود در محاصره دشمن بعثی قرار گرفته بودند. برای شکستن محاصره هر کدام از برادران چیزی می گفتند و اوضاع خیلی بدی بود.

🌸 شهید رشیدی با خونسردی کامل می گفت: به یاد خدا باشید و به یاد فرمانده خودتان مهدی فاطمه (عج) باشید و از او کمک بگیرید و بالاخره با توسل به امام زمان (عج) با توجه به تنگی محاصره و شدت آتش دشمن توانستند مقاومت کرده و از محاصره بیرون آیند.... خاطره ای از شهید ماشاءالله رشیدی

#زرنگی_به_شرط_صداقت!

🌸 پدرش اجازه نمی داد برود. يك روز آمد و گفت: «پدر جان! می خواهیم با چند تا از بچه ها برویم دیدن يك مجروح جنگی.» پدرش خیلی خوشحال شد. سیصد تومان هم داد تا چیزی بخرند و ببرند. 🌸 چند روزی از او خبری نبود... تا اینکه زنگ زد و گفت من جبهه ام. پدرش گفت: «مگر نگفتی می روی به يك مجروح سر بزنی؟» گفت: «چرا؛ ولی آن مجروح آمده بود جبهه.» 🌸 پدرش فقط پشت تلفن گریه کرد.

#زیارت_به_شرط_پا_گذاشتن_روی_قبرم...!

🌸می خوام وصیت کنم. دست هایم را گذاشتم روی گوش هایم. گفتم: «نمی خوام بشنوم.» آمد جلو پیشانیم را بوسید و گفت: «بیا امروز به قولی به من بده.» صورتم را برگرداندم. گفتم: «ول کن مصطفی. به من از این حرف ها نزن. من قول بده نیستم. حال این کارها رو هم ندارم.»

🌸قسمم داد. گریه کرد. گفت: «اگه شهید شدم، جنازه م رو جلوی در گلستان شهدای اصفهان دفن کنید. دلم می خواد پدر و مادرها که می آن زیارت بچه ها شون، پاشون رو بذارن روی قبر من. شاید خدا از سر تقصیرات من هم بگذره.»

🌸 خاطره ای از شهید مصطفی ردانی پور

#عشق_آمدنیست_نه_آموختنی!

🌸 می گفت آدم ها سه دسته اند: خام، پخته، سوخته. خام ها که هیچ. پخته ها هم عقل معیشت دارند و دنبال کار و زندگی حلال اند. سوخته ها عاشق اند، چیزهای بالاتری می ببینند و می سوزند، توی همان عشق خودش هم سوخت.... 🌸 خاطره ای از شهید پازوکی

#لحظاتی_در_قتلگاه_کانال_کمیل....

🌸 تو راه فکه بودیم. کلی در مورد فکه شنیده بودم و خیلی دوست داشتم اونجا رو ببینم. وقتی رسیدیم آنقدر هوا طوفانی بود و خاک پخش شده بود که جایی رو نمی شد؛ دید. بنابراین پیاده نشدیم و قرار شد؛ بریم یکی از مناطق جنگی نزدیک که اطراف فکه بود. به اسم کانال کمیل. اسمی که کمتر شنیده شده بود. به یاد شهیدان مظلوم قتلگاه فکه (موقعیت کمیل و حنظله).... و خاطراتی که سربازی که اونجا بود برای همه تعریف کرد با صدای بلند تو اون هوای آلوده ولی با عشق: "گردان کمیل تو این کانال محاصره می شن و تمام نیروی دشمن رو سرشون خمپاره می ریزن. بچه ها همه زخمی شدن. همه یه قمقمه آب داشتن که اونم بین راه تموم شده بود. ۵ روز اونجا می مونن و دیگه با اون تن زخمی نمی شه کمبود آب و غذا رو تحمل کرد...."

🌸 بچه ها دیگه روحیه ندارن راهی نمونده! یکی از بچه های با روحیه که صدای خوبی هم داشت، بلند می شه و از حضرت فاطمه می خونه و بچه های دیگه سینه می زنن. یهو یه راهی که تا قبل اون متوجه ش نشده بودن می بینن. باور نکردنی بود.... چند نفری سالم ترن و تصمیم می گیرن که برگردن. چشم زخمی ها بهشونه. یکی میگه مارم بیرید. یکی میگه وقتی رسیدین حتماً برای کمک به ما بیاید ها!! زخمی ها رو خودشون خاک می ریزن که وقتی عراقی ها اومدن تیر خلاصی نزنن.

🌸 بچه ها از کانال دارن رد می شن که همونی که با صدایش به دل بچه ها صفا داده بود، دچار موج گرفتگی می شه و بلند می شه و سرشو از کانال می آره بیرون و به جای اینکه به سمت نیروی های خودی بره برعکس می ره سمت نیروی دشمن!! هی صدایش می کنن اونور نرو کجا می ری؟! ولی فایده نداشت. حالا خودتون تصور کنید حضرت علی اکبری که تن زخمیش به سمت دشمن می ره و عمود آهنین....

🌸 تو این مسیر بچه هایی که شهید می شن. ازون تعداد معدود چند نفری سالم برمی گردن. همون چند نفری که با دل شکسته به رفیقاشون قول داده بودن برای نجاتشون برگردن و می دونستن که نمی تونن؛ برگردن و زخمی هایی که تو اون کانال پر پر می شن بی دفاع...."

این خاک برای کشور عراق بود و چند سال هست که دست ایران بود. برای تفحص شهدا و سالی که ما رفتیم آخرین سالی بود که دست ایران بود و چه حکمت زیبایی بود اون طوفان. سر مرز عراق بودیم و یه سیم خاردار و عراق و افقی که امتدادش به کربلا می رسید و اونور سیم خاردار؛ کتونی پاره، کلاه، خمپاره هایی که ازون موقع به یادگار مونده بودن. و یه عالمه از شهدایی که هنوز تفحص نشده بودن.... به قول اون سرباز: "شهدا چشماشونو اینجا گذاشتن که شما قدم رو چشماشون بذارین. روحشون شاد..."

#فرمانده_ای_که_حواسش_همه_جا_بود!!

.... بد وضعی داشتیم. از همه جا آتش می آمد روی سرمان. نمی فهمیدیم تیرو ترکش از کجا می آید. فقط یک دفعه می دیدم؛ نفر بغل دستیمان افتاد روی زمین. قرارمان این بود که توی درگیری بی سیم ها روشن باشد، اما ارتباط نداشته باشیم. خیلی از بچه ها شهید شده بودند. زخمی هم زیاد بود. توی همان گیرودار، چند تا اسیر هم گرفته بودیم. به یکی از بچه ها گفتم: «ما مواظب خودمون نمی تونیم باشیم، چه برسه به اون بدبختا. برو یه بلایی سرشون بار.» همان موقع صدا از بی سیم آمد: «این چه حرفی بود؛ تو زدی؟! زود اسیرها تون رو بفرستید عقب.»

🌸 صدای آقا مهدی [شهید مهندس مهدی باکری] بود. روی شبکه، صدایمان را شنیده بود. خودش پشت سرمان بود؛ صد و پنجاه متر عقب تر....

#رئیس-جمهوری-که-ثروتمند-نبود!

🌸 یک روز وقتی رجائی نخست وزیر را دیدم که مانند همان معلم ساده سال های پیشین کیسه برنج و نیاز روزانه خانه را با دوش خویش به منزل می برد؛ داشتم کلافه می شدم و بی اختیار به سویش دویدم....

🌸 پس از سلام گفتم: برای اهالی محل بد است که بینیم شما با آن مسئولیت سنگین به این شکل در زحمت بیفتید. اجازه دهید کمکتان بکنیم. او با یک دنیا احساس مسئولیت در قبال پرسش من و تکلیف خویش در خانواده اول جواب سلام را داد....

🌸و بعد گفتم: متشکرم. من باید کار خود را خودم انجام دهم. من با این کار اجر می برم. مرا از اجری که خدا وعده داده است محروم نکنید. این را گفت و به راهش ادامه داد و با این عملش شگفتی مرا مضاعف ساخت....

#شهدا-را-یاد-کنیم-با-ذکر-صلوات

#شهوت_شهادت_دارم....

🌸 شب کربلای پنج، پلاکش رو کند و پرت کرد تو کانال پرورش ماهی. رفیقش گفت:
چیکار داری می کنی؟! چرا پلاکت رو می کنی؟ الان تیر می خوری، مفقود می شی.
گفت: «فلانی! من هرچی فکر می کنم امشب تو شلمچه ما تیر می خوریم؛ با این
آتیشی که از سمت دژ می آد، دخل ما اومده....

🌸من یه لحظه به ذهنم گذشت اگه من شهید بشم جنازه ی ما که بیاد مثلاً
جلوی فلان دانشگاه عجب تشییعی می شه! به دلم رجوع کردم دیدم قبل از لقاء
خدا و دیدار خدا، شهوت شهادت دارم. می خوام با کندن این پلاکه و با نیامدن جنازه
یقین کنم که جنازه ای نمی آد که تشییع بشه که جمعیتی بیاد و این شهوت رو
بخشکونم.» تیر خورد و مفقود شد....

🌸 مفقود شد؟! اگه مفقود شد چرا خاطره هاش گفته می شه؟ چی برا خدا بود و
تو اَبَر کامپیوتر خدا گم شد؟ خدا یه زیر خاکی هایی داره که نگه داشته روز قیامت رو
کنه و بگه دیدید ملائک؟ ببینید این هم جوون بوده. اونجا فتبارک الله أحسن
الخالقین رو ثابت می کنه!

راوی: حاج حسین یکتا

قائدی-مشت-زن-سابق-تیم-ملی-شهید-شد!!

🌸 آزاده و رزمنده و جانباز شهید بهزاد قائدی از جمله رزمندگان دفاع مقدس بود که با تحمل رنج‌های فراوان در زندان‌های مخوف عراق و بعد از آزادی از اسارت رژیم منحوس عراق با پای قطع شده و بدن ترکش خورده و ریه شیمیائی مردانه ایستاد و تا آخرین نفس راه را ادامه داد. وی در تیر ماه ۸۹ به آسمان پرکشید. روحش شاد. در تاریخ ۶۱/۱/۲۸ در یک مأموریت شناسایی در جاده اهواز-خرمشهر بر اثر برخورد با مین پای راستش قطع می‌شود و به اسارت نیروهای عراقی در می‌آید و دو سال در اردوگاه الانبار عراق بدون اطلاع به خانواده، مورد اذیت و آزار قرار می‌گیرد و نهایتاً بخاطر شدت جراحات وارده به عنوان اسیر معلول مبادله می‌شود و با سرافزاری به میهن برمی‌گردد. بعد از اسارت حاج بهزاد و بی‌اطلاعی و اعلام خبر شهادت وی به خانواده برای او مراسم ختم و.... در اهواز برگزار شده ولی با کمال ناپاوری دو سال بعد با بازگشت این آزاده سرافراز به میهن اسلامی، شاهد خوشحالی خانواده و هم‌زمان بودیم. و بعد از گذشت ۲۷ سال مجدداً به آرزوی دیرینه خود در حالی که از شدت جراحات مختلف در بدن رنج می‌برد ولی به زبان نمی‌آورد در صبح روز جمعه سال ۱۳۸۹ به خیل شهدا پیوست و آسمانی شد روحش شاد و پر رهرو باد (رجوع کنید به روزنامه کیهان تاریخ سه شنبه ۳۱ فروردین ۱۳۶۱).

جوانی_که_داخل_چرخ_گوشت_صدام_می_خندید!!

🌸 یکی از ابزار کشتار و شکنجه روحی صدام، چرخ گوشت آدم بود؛ گروهی از ما را به محل چرخ گوشت بردند؛ یک جوانی را داخل چرخ گوشت انداختند؛ ما فکر کردیم می خواهند ما را هم در چرخ گوشت بیاندازند. اما یک نفر پشت سرم بود، گفت: نه اینها می خواهند ما را بترسانند.

🌸 یکبار هم یکی از سادات را داخل چرخ گوشت انداختند؛ این جوان در ابتدا گریه می کرد، درد داشت. گفتم: پسرم تو متدین هستی، چرا گریه می کنی؟! گفت: به فکر نامزدم هستم که چه بلایی سر او خواهد آمد. بعد از لحظاتی دیدم آن جوان دارد می خندد!

🌸پیش خود گفتم: حتماً از فشار درد دیوانه شده است. به او گفتم:

چرا می خندی؟

گفت: خدا شاهد است که امام حسین علیه السلام منتظر من است.

راوی: یک از روحانیون که اکنون در شهر نجف اشرف تدریس می کند با آیت الله محمدباقر حکیم در یک زندان بود و اکنون مورد وثوق مراجع است.

منبع: مشرق نیوز

#کریم-چهل-سانتی!

🌸 مسئول ثبت نام به قد و بالایش نگاه کرد و گفت: دانش آموزی؟ -بله. می‌خوای از درس خوندن فرار کنی؟ ناراحت شد. ساکش را گذاشت روی میز و باز کرد. کتاب هایش را ریخت روی میز و گفت: نخیر! اونجا درسم رو می‌خونم.

🌸بعد هم کارنامه اش را نشان داد. پیر بود از نمرات خوب. از دوره مدرسه صدایش می‌کردیم: کریم چهل سانتی. از بس قد و قواره اش کوچک بود. خمپاره که آمد، شهید که شد، واقعاً چهل سانت شد....

#راز-سالم-ماندن-جنازه-بعد-از-۱۶-سال!

🌸 بعد از ۱۶ سال جنازه ش رو آوردند. خودم تو گلزار شهدای قم دفنش کردم. عملیات کربلای ۴ با بدن مجروح اسیر شد. برده بودنش بیمارستان بغداد. همونجا شهید شده بود، با لب تشنه.

🌸بعد از این همه سال هنوز سالم بود. سر و صورت و محاسن از همه جا تازه تر. یاد شبای جمعه گردان تخریب افتادم. بلند می‌شد لامپ سنگر رو شل می‌کرد همه جا تاریک می‌شد؛ شروع می‌کرد به خوندن: "حسینم وا حسینا" می‌شد بانی روضه امام حسین(ع). آخر مجلس همه اشکاشون رو با چفیه پاک می‌کردند ولی

محمد رضا اشکاشو می مالید به صورتش دلیل تازگی بدنش بعد از ۱۶ سال همین بود اثر اشک امام حسین (ع)! شهید محمد رضا شفیعی در سال ۱۳۴۶ در قم به دنیا آمد. این شهید یکی از رزمنده های گردان تخریب لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب قم بود. در عملیات کربلای ۴ مجروح و اسیر شد. در ۴ دی سال ۱۳۶۵ در سن ۱۹ سالگی در بیمارستان بغداد به شهادت رسید. با دستور مقام معظم رهبری پیکر او به همراه شهدای دیگری در ۱۴ مرداد ۱۳۸۱ به کشور بازگشت.

#ای_کاش_ما_را_هم_پیدا_کنید....!

🌸 پلائیة بودیم. بیل مکانیکی داشت روی زمین کار می کرد که شهید پیدا شد. همراهِش یک دفتر قطور اما کوچک بود مثل دفتری که بیشتر مداحان دارند. برگه های دفتر رو گل گرفته بود؛ پاکش کردم. باز کردنش زحمت زیادی داشت؛ صفحه ی اولش رو نگاه کردم بالاش نوشته بود: "عمه بیا گم شده پیدا شده!"

#جاذبه....!

🌸 تو خط غوغایی بود. از زمین و هوا آتش می بارید. علی گفت: نمی دونم چی کار کنم. گفتم: چی شده مگه؟ گفت: حاجی سپرده یه کالیبر ببرم خط. با این آتیشی که اونا می ریزن، دو دقیقه نشده کالیبر رو می فرستن رو هوا. بالاخره نُبُرد.

🌸....[حاج حسین خرازی] از موتور پیاده شد، یک راست رفت سراغ علی. یک سیلی گذاشت تو گوشش. داد زد: اون جا بچه های مردم دارن جون می دن زیر آتیش، دلت نمی سوزه؟ واسه ی یه کالبیبر دلت می سوزه؟! می خواستم مثلا دلداریش بدهم. گفتم: اگه من جای تو بودم یه دقیقه هم نمی ایستادم اینجا. گفت: چی داری میگی؟ می خواستم دستشو بیوسم، روم نشد....

#اشك_چشم_و_فرش_مسجد

🌸 شهید محمدرضا حقیقی. شهیدی که وعده ی دیدار گرفت و با لبخند به خاک سپرده شد. محمدرضا حقیقی را می شناسی؟ همان شهیدی که خنده او در هنگام دفن پیکر مطهرش مشهور است.

🌸 محمدرضا چهار سالگی ات یادت هست؟ آن هنگام که اولین حرف زشت را در خیابان شنیده بودی، بغض کرده بودی که حرفی را شنیده ام که اگر بگویم دهانم نجس می شود! تو در چهار سالگی ناپاکی باطنی را از کجا می فهمیدی؟ یا سیزده سالگی اش؛ دوستانش برابیم گفتند که: وقتی نماز جماعت تمام شد و همه رفتند محمدرضا سر گذاشت به سجده و مدتی همان جور ماند. خشکش زده بود! هر چه صبر کردند او سر از سجده برداشت، یکی از بچه ها گفت: خیال کردیم مرده!

🌸 وقتی بلند شد صورتش غرق اشک بود از اشک او فرش مسجد خیس شده بود.
پیرمردی جلو آمد و پرسید: بابا! چیزی گم کرده ای؟ پاسخ شنید: نه. پرسید: چیزی
می خواهی پدرت برایت نخریده؟ سری تکان داد که نه.

🌸پرسید: پس چرا اینجور گریه می کنی؟ گفت: پدر جان! روی نیاز ما به خداست.
اگر من در سجده مرادم را نگیرم؛ پس کی بگیرم؟!

#عطش_آری!

🌸 چیزی به غروب نمانده بود که سربازان دشمن با سطل های آب وارد شدند. با
التهاب به سطل های آب چشم دوخته بودیم. سهم هر نفر برای عطش، فقط نیم
لیوان آب بود و بس؛ این مقدار آب تنها ترک های لبی را ترمی کرد و عطشی را شعله
ورتر! نوبت به من رسید، آب را به لبهایم رساندم: سلام بر لب تشنه ات، یا حسین! هر
دو پایم به شدت آسیب دیده بود. اسرای دیگر هم وضعی بهتر از من نداشتند. با
نزدیک شدن وقت اذان، تصمیم گرفتیم تیمم کنیم و به نماز بایستیم. نمی دانستیم
قبله کدام طرف است. اما دل از خویش برگرفتیم و به او سپردیم و رو به قبله عشق
و معرفتش نماز بستیم. نماز مغرب را با هم خواندیم. من و چند اسیر دیگر به علت
شدت جراحت و درد مجبور شدیم نمازمان را به حالت نشسته به جا بیاوریم. هنوز
نماز عشاء را شروع نکرده بودیم که با نعره های وحشیانه ی نیروهای بعثی سکوت

فضا شکسته شد و ضربه های کابل و چوب بود که بر بدن های زخمی و دردمند و خسته ی بچه ها فرود می آمد. "صلاه ممنوع! صلاه ممنوع!"

شبى سخت و دردناک را پشت سر گذاشتیم. بچه ها از شدت درد و رنج و زخم هایی که در بدن داشت، خواب به چشمانشان نمی آمد. برخی به دعا و نیایش مشغول بودند. بعضی هم به خواب رفته بودند. بچه ها تصمیم گرفتند نماز صبح را نشسته به جا بیاورند تا شاید دشمن متوجه نشود. اما....

اما باز هم ماجرای دیشب بود که تکرار می شد و ظهر عاشورا را در ذهن ها مجسم می کرد، آنگاه که باران تیرهای دشمن بر امام حسین (ع) و اندک یاران باقی مانده اش روانه می شد و نماز عشق را معنا می بخشید. تن های خسته و زخمی بر زمین می افتادند و نمازها اینچنین در غربتی محض شکسته می شدند.... منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

#عشق_به_فرزندان

بعد از پیروزی عملیات والفجر ۲ (عملیات منطقه در حاج عمران) به محضر امام رسیدیم. تعدادی از رزمندگان اسلام که در عملیات شرکت داشتند، افتخار دیدار با امام را در حسینه جماران پیدا کردند.

🌸 رزمندگان دسته دسته وارد حسینیه می شدند و هر بار لحظاتی مداحی می شد؛ سپس بچه ها بعد از دیدار با امام جایشان را به دیگران می دادند. مابین این دیدارها یکی از رزمندگان پاک و مخلص بسیجی به نام مرتضی جاویدی که بعدها در زمره پاسداران کادر رسمی قرار گرفت....

🌸ایشان در آن دیدار از طرف فرمانده سپاه و اینجانب به عنوان اسوه رزمندگان به محضر امام معرفی گردید. این چهره دلاور که از خطه فارس (روستایی نزدیک فسا) بود در این عملیات در سمت فرماندهی یکی از گردان های تیپ ۳۳ المهدی حماسه آفرین بود و حدود يك هفته در حالیکه در محاصره تنگ دشمن بود راه حاج عمران به تنگه دربند را قطع کرده و زمینه پیروزی رزمندگان اسلام را فراهم کرده بود.

🌸 بعد از معرفی جاویدی (که بعدها به فیض شهادت رسید) او سر و صورت و پیشانی و دست امام را بوسید و آرام در کنار فرمانده اش قرار گرفت. در این لحظه صحنه جالبی رخ داد و آن این بود که امام بزرگوار با آن قامت بلند و مبارکشان خم شده و به پیشانی آن بسیجی دلاور بوسه زدند. اینجانب از دیدن این منظره عشق و علاقه عمیق امام را به فرزندان بسیجی خود دریافتم.

راوی: امیر شهید علی صیاد شیرازی صیاد دلها

#خواب_کیلومتری_شهید_همت!!

🌸 تا دو، سه ی نصفه شب هی وضو می گرفت و می آمد سراغ نقشه ها و به دقت واریشان می کرد. يك وقت می دیدی همان جا روی نقشه ها افتاده و خوابش برده. خودش می گفت: «من کیلومتری می خوابم.»

🌸 واقعاً همین طور بود. فقط وقتی راحت می خوابید که توی جاده با ماشین می رفتیم. عملیات خیبر، وقتی کار ضروری داشتند، رو دست نگهش می داشتند. تا رهاش می کردند، بی هوش می شد. اینقدر که بی خوابی کشیده بود.

#ما_سپر_بلای_اوییم....

🌸 جلوی دادگستری شعار می دادند: «مرگ بر بهشتی». بهشتی هم می شنید. یکی ازش پرسید: «چرا امام ساکت است؟ کاش جواب این توهین ها را می داد.»

🌸.... بهشتی گفت: «قرار نیست در مشکلات از امام هزینه کنیم، ما سپر بلای اوییم، نه او سپر ما.»

🌸 خاطره ای از شهید مظلوم سید محمد حسین بهشتی


✘ تکرار تاریخ، حواسمان هست!!!

اولین کمک رسانی ام را در تاریخ ۱۵ آذر ۱۳۵۹ که ناوکش پلیکان مورد حمله دشمن قرار گرفت انجام دادم. همان شب هم میگ هوایمایی دشمن به بوشهر حمله کرد و بوشهر را مورد حمله های راکتی خود قرار داد. من در آن زمان ۹ ماهه حامله بودم ولی با تمام جان در آن شب فراموش نشدنی از ۷ شب تا ۲ صبح در بیمارستان مشغول کار بودم و فقط توانستم ۲ ساعت استراحت کنم. چون مرتب مجروح ها را می آوردند بیدار شدم و تا فردا ساعت ۶ بعد از ظهر در آنجا بودم. هر چه رئیس بیمارستان و بقیه دوستان به من می گفتند که باید بروی قبول نمی کردم. طاقت اینکه بروم و کمک نکنم را نداشتم و مصرانه در آنجا کار می کردم. زمانی که به نیروگاه اتمی بوشهر حمله شد فوراً با یک تیم به طرف نیروگاه حرکت کردیم و صحنه های جانگدازی را دیدم که هرگز فراموش نمی کنم. مثلاً حمله های راکتی که شروع شد. من آنجا بودم.... سر بلند کردم و دیدم بدنی بدون سر در حال دویدن است. وحشت زده و متعجب شدم. بعداً متوجه شدم راکت به سرش اصابت کرده؛ ولی هنوز جان در بدن داشت. ما با چنین صحنه هایی مواجه بودیم که حتی شنیدن آن برای همه رنج آور است اما با این حال به مداوای اولیه و اعزام مجروحان به بیمارستان مشغول شدیم....راوی: پرستار فداکار سیده شاهرخ غدیری

🌸 در عملیات کربلای ۵ به اسارت نیروهای بعثی درآمدیم. اسرای کربلای ۴ و ۵ را بعد از استخبارات به زندان الرشید انتقال می دادند، هر زندان اتاقی بود تقریباً ۵/۲ در ۵/۲ حدود ۳۰ نفر را به زور در آن جایی می دادند، به طوری که ایستادن در آنجا مشکل بود چه رسد به خوابیدن و نماز خواندن.


🌸 یکی از آزادگان، زخمی بود و در آنجا هم به مجروحین رسیدگی نمی شد. آن آزاده مجروح نمازش را ترک نمی کرد و حتی نماز شب را هم به جا می آورد. در آخرین نماز شب خود هم از خدا خواسته بود که با حضرت زهرا (س) محشور شود، در حالی که بدنش بوی تعفن می داد و حدود ۵۰ روز بود که حمام نرفته بود. اما....

🌸 اما معجزه ای روی داد به این شرح که، این شهید در آخرین سجده به شهادت رسید و پیکرش را به بیرون از زندان الرشید منتقل نمودند. بعد از مدتی عراقی ها سراسیمه به زندان هجوم آوردند و شروع به تفتیش اسرا نمودند و وقتی که چیزی نیافتند به بیرون رفتند. یکی از عراقی ها گفت: «الآن فهمیدم که شماها برحقید با این که ۵۰ روز در زندان پراز چرک و کثافت هستید اما این فرد که از شما از دنیا رفته بدنش بوی عطر گل محمدی می دهد! این معجزه ای بود که در بهمن ماه سال ۱۳۶۵ در پادگان الرشید اتفاق افتاد و ما شاهد آن بودیم.

...آری هنگامی که شهید از خدا می خواهد با حضرت زهرا (س) محشور شود در نماز به شهادت می رسد و بدنش نیز معطر می شود. راوی: آزاده سرافراز برادر محمد علی صمدی  کتاب نماز شهدا، صفحه ۶۰- منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

#شب-سوم

...استخاره کرد، بد آمد. گفت: "امشب عملیات نمی کنیم." بچه ها آماده بودند. چند وقتی بود که آماده بودند حالا او می گفت: "نه" وقتی هم می گفت: "نه" کسی روی حرفش حرف نمی زد!! فردا شب دوباره استخاره کرد، بد آمد.

شب سوم، عراقی ها دیدند خبری نیست، گرفتند؛ خوابیدند. خیلی هایشان را با زیر پیراهنی اسیر کردیم....  خاطره از فرمانده شهید مصطفی ردانی پور

#آخ-کربلای-پنج....!!

پسر فوق العاده بامزه و دوست داشتنی بود. بهش می گفتند: «آدم آهنی» يك جای سالم در بدن نداشت. يك آبکش به تمام معنا بود. آنقدر طی این چند سال جنگ تیرو ترکش خورده بود که کلکسیون تیرو ترکش شده بود. دست به هر کجای بدنش می گذاشتی جای زخم و جراحت کهنه و تازه بود.

اگر کسی نمی دانست و جای زخمش را محکم فشار می داد و دردش می آمد، نمی گفت مثلاً (آخ آخ آخ آخ) یا (درد آمد فشار نده) بلکه با يك ملاحظت خاصی، عملیاتی را به زبان می آورد که آن زخم و جراحت را آنجا داشت.

...مثلاً کتف راستش را اگر کسی محکم می گرفت می گفت: «آخ بیت المقدس» و اگر کمی پایین تر را دست می زد، می گفت: «آخ والفجر مقدماتی» و همینطور «آخ فتح المبین»، «آخ کربلای پنج و...» تا آخر بچه ها هم عمداً اذیتش می کردند و صدایش را به اصطلاح در می آوردند تا شاید تقویم عملیات ها را مرور کرده باشند....

کتاب فرهنگ جبهه (شوخی طبعی ها)، صفحه ۴۸

#گذاشت_و_رفت....

شهید حسن باقری (غلامحسین افشردی) هی می رفت و می آمد. برای رفتن به خانه دو دل بود. یادش رفته بود نان بگیرد. بهش گفتم: «سهمیه امروزیه دونه نان و ماست پاکتیه، همینو بردار و برو.» گفتم: «اینو دادن این جا بخورم، نمی دونم زنم می تونه بخوره یا نه.» گفتم: «این سهم توست. می تونی دور بریزی یا بخوری.»

...یکی دوبار رفت و آمد. آخر هم نان و ماست را گذاشت و رفت.

✗ آهای مسئولین آخرش گذاشت و رفت!!!

عَلَمَاتُ شَهَادَاتِ تَوْسُطِ اِمَامِ رِضَا (ع) ۲۱

«علامت شهادت توسط امام رضا(ع) ۲۱»

بابا نظر در خیلی از عملیات‌ها شرکت داشت و ۹۲ درصد جانبازی داشت در بیشتر این عملیات‌ها نیز زخمی بود که از این زخم‌ها می‌توان تخلیه چشم چپ در بستان و پاره شدن پرده گوش در سوسنگرد و شکسته شدن ستون فقرات در والفجر یک و وارد شدن گازهای خردل و شیمیایی به ریه‌هایش و وارد شدن بیش از ۱۶۰ ترکش و تیر در بدنش که به دلیل کثرت تیر و ترکش‌های بدنش به او لقب مرد آهنین خراسان نیز دادند. بعد از جنگ بابا نظر برای معالجه به آلمان سفر می‌کند که سفر بابا نظر همزمان می‌شود با رحلت امام خمینی (ره) و با شنیدن این خبر بابا نظر معالجه خود را نیمه تمام رها می‌کند و برای اینکه در مراسم چهل‌م رهنبر کبیر انقلاب اسلامی و پدر همه رزمندگان های جان برکف ایران، شرکت کنند به ایران بازمی‌گردد. همسر سال آخر عمرش حال خاصی داشت. انگار می‌دانست که رفتن نزدیک است. سال ۶۱ بعد از مجروحیت از ناحیه چشم، وقتی چشمش را از دست داد، خواب حضرت امام رضا(ع) را دید که از نحوه شهادتش خبر می‌دهند و می‌گویند: علامت شهادت شما موهای سفید سر و صورت‌تان است. بعدها مادرم ماجرای این خواب را برای ما تعریف کرد. وقتی شهید شدند ۵۰ سال بیشتر نداشتند اما موی سر و صورت‌شان سفید شده بود!

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: همسر شهید _ منبع: کتاب بابا نظر

شهید بابا نظر

(محمد حسن نظر نژاد)

کتاب کنگره خاطرات، ناصر کاوه



#مخالفت_شهید_احمد_کاظمی_با_زدن_موشک_به_منافقین!!

🌸 در یکی از عملیات ها که بر علیه منافقین بود، قرار شد منطقه ای را با موشک هدف قرار بدهیم. من موشک ها را آماده کرده بودم، سوخت زده با سیستم برنامه ریزی شده؛ موشک ها هم از آن موشک های مدرن نقطه زنی بود.

🌸 ایشان (شهید احمد کاظمی) از عمق عراق تماس گرفت که: مقدم آماده ای؟ گفتم: بله. گفت: موشک ها چقدر می ارزند؟ گفتم مگر می خواهی بخری؟! گفت: بگو چقدر می ارزند. گفتم: مثلاً شش هزار دلار. گفت: مقدم نزن اینها اینقدر نمی ارزند.

🌸 خیلی بعید است، شما فرمانده ای وسط عملیات گیر بیاوری که اینقدر با حساب و مدبرانه عمل کند. هر کسی دوست دارد اگر کارش تمام است، تیر خلاص را بزند و بیاید با این موفقیت عکس بگیرد....

🌸ولی سردار کاظمی در کوران عملیات، بیت المال و رضای خدا را در نظر داشت. می دانید چرا؟ چون مولایش امیر المومنین (ع) بود که وقتی می خواست کار دشمن را تمام کند، کمی صبر کرد نکند هوای نفس، حتی کمی غالب باشد و بعد برای رضای خدا قربتاً الی الله دشمن را نابود کرد. راوی: شهید سردار حسن تهرانی مقدم که در انفجار مهمات سپاه در سال ۱۳۹۰ به شهادت رسید.

#وقتی_امام_خمینی_ره_دست_به_اسلحه_شدند....

🌸 این خاطره را می گویم، چون خودم شخصاً از زبان محمدرضا شنیدم. می گفت:
باغ بزرگی پشت منزل امام بود که گاهی من و بچه هایی که مسؤول حفاظت از بیت
بودیم، می رفتیم آنجا و تمرین کلت کشی و تیراندازی می کردیم.

🌸 یک بار سریکی از این تمرین ها، اتفاقاً امام هم قدم زنان آمد پیش ما و ایستاد
به تماشا. با شناختی که از امام پیدا کرده بودیم، این طور وقتها همه می دانستیم
این کار برای ایشان اهمیت دارد. بچه هایی که آنجا بودند، روی حساب هم صحبتی
و هم کلامی، با امام مأنوس و صمیمی شده بودند. یکی از بچه ها گفت: آقا ما از این
که شما تو جوانی تیرانداز ماهری بودین، چیزایی شنیدیم. مثل این که تردید داشته
باشد، مکثی کرد و ادامه داد: اگر ممکنه، الآنم این کارو بکنید تا ما ببینیم.

🌸 امام لبخند زد. می دانستم انس و علاقه این بچه ها به امام یک طرفه نیست، و
می دانستم درخواست آنها را رد نمی کند؛ همین طور هم شد. یک کلت گرفت و بعد
از نشانه روی، دقیقاً زد به هدف! بچه ها دهان شان باز مانده بود و مبهوت نگاه می
کردند. خود من هم انتظار نداشتم امام توی این سن و سال، این قدر حرفه ای
تیراندازی کند. امام که متوجه تعجب بچه ها شده بود، گفت: با چیزی که ما امروز از
شما دیدیم، معلومه که شما کم تمرین می کنید. حیرت بچه ها گویی بیشتر شد.

امام ادامه داد: من در جوانی برای کشیدن اسلحه و تیراندازی سریع، آن قدر تمرین داشتم که چند تا «جیب کلت» پاره کردم! راوی: سید هاشم موسوی، مربوط به روزهای حضور شهید حمای کنار رهبر کبیر انقلاب.

🌹 شهید محمدرضا حمای به تاریخ یک مهر ۱۳۳۶ در مشهد متولد شد. وی بعد از پیروزی انقلاب لباس سپاه را بر تن کرد و عازم جبهه شد. شهید حمای مدتی در تیم حفاظت امام خمینی فعالیت داشت اما دوباره به میدان جنگ برگشت و سرانجام در ۲۲ بهمن سال ۶۱ در منطقه فکه عملیات والفجر مقدماتی به شهادت رسید. آیت الله توسلی و چند نفر دیگر، از طرف شخص امام خمینی برای تشییع جنازه و عرض تسلیت به خانواده او، راهی مشهد مقدس شدند. شهید محمدرضا حمای هنگام شهادت، معروف شد به «داماد یک شبه»، و «حنظله خراسان»

#در-آغوش-معشوقه

🌸 در مرحله سوم عملیات بعد از تجدید قوا، نیروهای اسلام به میدان مین برخورد کردند که دستور عبور از آن داده شد. عبور از میدان مین از دو محور بود که یک سمت سپاه و بسیج بودند و سمت دیگر دست ارتش بود. ۱۵۰ نفر از بچه های سپاه و بسیج بعد از شنیدن دستور عبور از میدان مین داوطلب شدند تا غلت بزنند روی مین تا معبری باز شود و دیگران رد شوند.

🌸 من در سنگر فرماندهی بودم که فرماندهان اصلی آنجا بودند، از قبل پنهان شده بودم تا آنها مرا نبینند اما صدایشان را می شنیدم. از بی سیم ها صدای "الله اکبر" گفتن رزمنده ها می آمد و بعد صدای انفجار مین شنیده می شد.

🌸در آن سوله یک طرف فرماندهان سپاه و یک طرف فرماندهان ارتش بودند. اما مشکلی پیش آمد که نشد معبر باز شود. زمان گذشت و هوا روشن شد. عراقی ها متوجه شدند و بچه ها را قیچی کردند، عده زیادی قتل عام شدند و عده ای دیگر راه برگشت را گم کردند. هنگام برگشت از جاده های "رملی" آنقدر خسته شده بودند که اسلحه و لباس خود را زمین انداخته بودند.

🌸 فضا واقعاً وحشتناک و دلخراش بود. اولین آمبولانس که آمد من با خواهش به همراه بچه های تخریب رفتم جلو. وسط میدان مین جنازه های زیادی بود. یکی از عکس هایی را که از آن صحنه گرفتم از بس دلخراش بود سال گذشته با نام "صحرای کربلا" اجازه انتشار گرفت. رزمنده ها با حالت های زیبایی به شهادت رسیده بودند. یکی از آنها با مشت گره شده شهید شده بود و این نشان از تعصب او داشت، دستش خشک شده بود و مجبور شدند استخوانش را بشکنند بعد او را دفن کنند. یکی دیگر از شهدا به حالت سجده افتاده بود. یکی از شهدا "آر.پی.جی" اش را به حالتی بغل کرده بود که انگار معشوقه اش را در آغوش گرفته است. دیدن این

صحنه برایم بسیار سخت و تلخ بود. من در طول عمرم دوبار صحرای کربلا را درک کردم که یک دفعه در این روز بود. راوی: علی فریدونی از جمله عکاسان جنگ تحمیلی

#به_راهی_که_من_رفتم_بیایید!!

🌸 شب هفت مصطفی گذشته بود، در خواب دیدم با لباس رزم آمده. گفتم: داداش! بالاخره آمدی؟ همه می گویند شهید شده ای. می دانی چقدر مادر در فراق تو ناراحتی کرد. از غصه ی تو مریض شده....

🌸 نگذاشت حرفم را ادامه دهم. سری تکان داد و گفت: همه ی اینها را که می گویی می دانم. همه را دیدم. به مادر بگو برای من ناراحت نباشد. فقط سعی کنید شما هم همانگونه که ما رفتیم بیایید. با تعجب پرسیدم: مگر تو چطور رفتی؟! آهی کشید و گفت:....

🌸آهی کشید و گفت: به طریقی که ما رفتیم حتی برخی علما را نیز راه نبود. وقتی وارد شدم جدم رسول خدا (ص) را دیدم که دست بر سینه ی مبارک گذاشته و ایستاده اند. مرا در آغوش گرفت و بوسید. فرمود: برو! دخترم فاطمه (س) منتظر توست. دیدم مادرم زهرا (س) ایستاده، مرا به سینه فشرد و بوسید. فرمود برو مصطفی! فرزندم حسین منتظر توست....

🌸....مولایم حسین (ع) را دیدم. خواستم شعری در وصفش بخوانم اما با دیدن
جمالش زبانم از تکلم ایستاد. مولایم مضمون آن شعر را از سینه ام فهمید. پس
شما هم سعی کنید به راهی که من رفتم بیایید....راوی: خواهر شهید سید مصطفی
سید حسن زاده

#عجله_برای_شهادت....!

🌸 از رادیو شنیدم که مالک اشتر اعزام داره. اتفاقاً همان شب سعید تازه از جبهه
برگشته بود به باباش گفتم یک جعبه شیرینی بخره.

🌸....فردا صبح که راه افتادم برم بدرقه رزمنده ها. سعید بیدار شده بود منو که
دید گفتم: کجا داری [می ری] مامان؟ گفتم: دارم می رم بدرقه رزمنده ها. گفتم: صبر
کن من هم دارم میام.

🌸 هنوز بلند نشده بودم که دیدم با یک ساک برگشت. گفتم: این چیه؟ خندید و
گفت: مگر نمی خواهی بری بدرقه رزمنده ها خب منم رزمنده ام دیگه. با تعجب
گفتم: آخه تو همین دیروز اومدی!

🌸.... بر خلاف دفعات قبل با من روبوسی کرد و در همان عملیات یعنی کربلای ۵
به شهادت رسید.راوی: مادر طلبه شهید سعید رجبی فاضل

🌸 گرمای زیاد آدم را کلافه می کرد. زیر پیراهن ها از فرط عرق کردن، همه خیس بودند. حسین تکه مقوایی را که در دست داشت و خودش را با آن باد می زد روی سرم کوبید و گفت: علی یه خبر خوش. گفتم: تو هم حوصله داری، حتماً می خوای بگی فردا آزاد می شیم. گفت: نه بابا. پس چه خبر خوشی تو این اردوگاه لعنتی هست؟! گفت: صامت عبدالله رفته مرخصی!

🌸 گفتم: رفته که رفته به ما چه؟! خوب تا چند روز از آزار و اذیتش راحتیم. گفتم: سگ زرد برادر شغاله، از کجا معلوم نفر بعدی بدتر از اون نباشه؟ گفت: هرکس باشد از اون دیوونه بهتره. حق با حسین بود؛ چون صامت عبدالله انسان بی رحمی بود. با شلاقی که همیشه در دست داشت در اردوگاه چرخ می خورد و با ایرادهای بی جا تو سر بچه ها می کوبید. وسایل ما را هر روز بازدید می کرد. شاید از فرار ما و نقشه هایی که می کشیدیم می ترسید. در این پنج سال هیچ کس خنده او را ندیده بود. یک روز محسن را کشید وسط اردوگاه و بعد از زدن چند ضربه شلاق رو به بچه ها کرد و به فارسی دست و پا شکسته گفت: این خبیث می خواد اردوگاه رو به حوزه تبدیل کنه. و بعد فندکش را بیرون آورد و زیر ریش های محسن که چند روزی بود آنها را کوتاه نکرده بود گرفت.

🌸 فریاد محسن بلند شد و صامت محکم به صورت او کوبید. یکی از نگهبانها دستهای محسن را گرفت و صامت با فندکش به جان ریش های او افتاد. بچه ها به عنوان اعتراض محوطه را ترک کردند و به سلولهایشان رفتند. فردای آن روز محسن را دیدم که صورتش تاوله‌های بزرگی زده بود. بعضی از تاولها هم ترکیده بودند و آب و جراحت از آنها بیرون زده بود.

🌸 در حالی که بغض گلویم را می فشرد گفتم: آقا محسن شرمنده ام نتوانستم کاری بکنم. گفت: نه برادر، خدا باید انتقام ما را از این ها بگیرد. خوب شد بچه ها سر و صدا نکردند و الا همه را به گلوله می بستند و ککشان هم نمی گزید.

🌸 صدای اکبر که مقسم غذا بود بلند شد: زود بیاید غذا بگیرید و الا تمام می شود. به حسین گفتم: من میرم. ظرف غذا را برداشتم و رفتم. مدتی باید در صف می ایستادم تا نوبتم برسد. غذا را که طبق معمول بادمجان بود؛ گرفتم. نگاهم به محسن افتاد. چند ماهی از سوختن صورتش می گذشت ولی داغ صامت هنوز روی صورت نورانی او به چشم می خورد. محسن من را که دید به طرفم آمد. سلام کردم. گفت: علی جان به همه خبر بده امشب وضو گرفته برای شام بیایند. می خواهیم در نبود صامت عبدالله نماز را به جماعت بخوانیم. مهرهایشان را هم بیاورد. آدمم بگویم ممکن است بعضی ها مانع از اقامه شوند ولی محسن به سرعت دور شد.

🌸....در فکر حرفهای محسن بودم که اکبر گفت: چیه تو فکری؟ ظرف غذا را بگیر. ظرف را نزدیک بردم. غذا را گرفتم و به طرف سلول رفتم. در راه به هر کس می رسیدم، برنامه ی شب را برایش می گفتم. حسین در حال پهن کردن سفره بود که وارد شدم. گفتم: حالا یک خبر خوب از من بشنو. گفت: حتماً با مرخصی صامت موافقت نکردند؟ نه بابا، آقا محسن را دیدم. گفت: بچه ها موقع شام گرفتن همه با وضو بیایند؛ می خواهیم نماز جماعت بخوانیم.

🌸 حسین مثل اینکه خبرهایی را شنیده باشد از جا جست و صورتم را بوسید. باور کردن این خبر برایش مشکل بود. بعد در حالی که هاله ای از تردید چهره اش را فرا گرفته بود گفت: با مأموران اردوگاه هماهنگی کرده؟ گفتم: نمی دانم. نهار را خوردیم. ساعات و دقائق به کندی می گذشت. انتظار فرا رسیدن شب و گرمای طاقت فرسای اردوگاه در روز نمود بیشتری داشت.

🌸 غروب که شد وضو گرفتیم، ظرفهایمان را برداشتیم با حسین به راه افتادیم. حسین کتاب کوچکی را که دعای کامل در آن نوشته شده بود و تا آن موقع مخفیانه از آن نگهداری می کرد را برداشت. گفت: اگر خدا خواست دعا هم می خوانیم. مهرهایمان را که از قطعه های سنگ تشکیل شده بود در جیب گذاشتیم و منتظر شدیم.

🌸 حسین گفت: شاید امشب از شام خبری نباشه. گفتم: دندون رو جگر بگذار اگر دعای کمیل را از حفظ کرده بودی، حالا مجبور نبودی این کتاب را قایم کنی. گفت: ای بابا حفظ کردن دعای کمیل از سوره ی بقره هم مشکل تر است! صدای اکبر از پای ظرف غذا بلند شد: بچه ها زودتر والا تمام میشه.

🌸 اکبر با ملاقه، آبگوشت سیب زمینی را به هم می زند و باز همان جمله را تکرار می کرد. دو نفر مأمور عراقی طبق معمول با شلاق هایی که در دست داشتند با فاصله ی کمی از دیگ غذا ایستاده بودند. هر دو کلت به کمر و با نگاه های غضب آلود بچه ها را زیر نظر داشتند. تا آن وقت شاید توجه زیادی به آنها نمی کردیم ولی آن شب دقت مان بیشتر شده بود.

🌸 "جبار مرشد" و "حامد کریم" را به خوبی می شناختم. اولی آدم بداخلاق و دومی آدم ساده لوحی بود. به حسین گفتم: توی صف بایست تا من برگردم. به مأمورین که رسیدم با عربی دست و پا شکسته از حامد کریم پرسیدم: راستی به جای صامت عبدالله چه کسی مسئول اردوگاه شده. جبار مرشد به جای او و با عصبانیت گفت: به تو مربوط نیست! برگرد برو یاالله. دیگر سئوالی نکردم و آمدم پشت سر حسین ایستادم.

🌸 زیر چشمی همه ی بچه ها را نگاه کردم هیجان و ترس چهره همه را دگرگون کرده بود. محسن از صف خارج شد و کمی جلوتر از بچه ها ایستاد و مشغول اذان و اقامه شد. مأمورین تا آن لحظه متوجه نیت ما نشده بودند. به محض اینکه کلمه قد قامت الصلوه از دهان محسن خارج شد، همه ی بچه ها ظرف های غذا را روی زمین گذاشتند و به سرعت پشت سر آقا محسن صف بستند. نماز جماعت با تکبیر محسن شروع شد....

🌸مأمورین که از اصل موضوع تازه با خبر شده بودند به طرف اکبر رفتند. حامد کریم گفت: چرا غذا را تقسیم نکردی؟ اکبر با آن لهجه شیرین اصفهانی گفت: اجازه بدین نمازشون تموم بشه. گفتن این جمله پتک محکمی بود که به سر حامد کریم زده شد. او به طرف صف ما که در حال سجده بودیم حمله کرد و با شلاقی که در دست داشت شروع به زدن بچه ها کرد.

🌸مرتب داد می زد: یاالله حرکت کنید. برید به سلول هایتان. ولی بچه ها با وجودی که ضربه های شلاق را تحمل می کردند همچنان به نماز ادامه می دادند. در این لحظه بود که جبار مرشد هم به کمک او آمد. بچه ها را که در حال رکوع بودند، با هل دادن روی زمین پرت می کردند. حامد کریم مطلبی گفت که معلوم بود تقاضای اعزام نیرو دارد.

🌸 بچه ها که افتاده بودند دوباره بلند شدند و نماز را ادامه دادند، سه رکعت مغرب تمام شد. دست هایمان را به هم گره کردیم و مشغول خواندن دعای وحدت شدیم. سر و کله سه نفر مأمور دیگر پیدا شد. آنها باتوم های برقی به سر همه می کوبیدند. کسی از بچه ها نبود که ضربه ای را نخورده باشد ولی بچه ها مصمم تراز قبل استقامت می کردند.

🌸 صدای دعای بچه ها همراه با ناله و زاری در پیشگاه خداوند، فضا را پر کرده بود. مأمورین که یقین پیدا کردند کاری از پیش نمی برند به طرف محسن که پیش نمازمان بود، رفتند و او را با مشت و لگد روانه سلول انفرادی کردند. علی رضا که از بچه های با تقوای اردوگاه بود نماز عشاء را شروع کرد.

🌸 جبار مرشد که اوضاع را خراب می دید؛ کلت خود را بیرون آورد و با قنداق آن به سر فضل الله کوبید. خون از سر او جاری شده بود؛ ولی همچنان به نماز ادامه می داد. فضل الله سه رکعت را با بچه ها خواند ولی برای رکعت چهارم نتوانست از زمین بلند شود....!!

🌸 نماز را با هیجان تمام کردیم. جبار مرشد چند تیر هوایی شلیک کرد و بچه ها که دیدند شاید ایستادن بیش از این خطری را برای کسی بوجود آورد بدون گرفتن غذا آنجا را ترک کردند. تنها کسی که باقی مانده بود فضل الله بود که همانطور نشسته

خون های صورتش را پاک می کرد. مأموری به او نزدیک شد و با کوبیدن لگدی به کمر فضل الله گفت: زود باش گورت را گم کن! حامد کریم به طرف فضل الله رفت زیر بغلش را گرفت و او را به طرف اتاق نگهبان ها برد. وقتی به سلول برگشتیم حسین گفت: شب خوبی بود. درسته؟ گفتم: بله البته با دسر کتک هایی که نوش جان کردیم. صبح که شد رفتیم و حال محسن و فضل الله را از اکبر پرسیدم. اکبر گفت: دیشب سرفضل الله را پانسماں کردند و او را به سلولش فرستادند ولی آقا محسن هنوز آزاد نشده....

✘ و چه نمازهایی که تمام نشده؛ شکسته شدند، به فدای سرِ مامِ وطن.

#کاغذ_خواستگاری

🌸.... هنوز آن کاغذ را دارم. شرایطش را خلاصه رویش نوشته بود و پایینش را امضا کرده بود. تمام جلسه خصوصی صحبت ما درباره ازدواج ختم شد به همان کاغذ؛ مختصر و مفید. بعد از باسمة تعالی، ده تا از نظراتش را نوشته بود. بعضی هایش اینطور بودند: "داشتن ایمان به خدا و خداجویی، مقلد امام بودن و پیروی از رساله ایشان، شغل من پاسدار است، مشکلات آینده جنگ، مکان زندگی، انگیزه ازدواج؛ رسیدن به کمال." عبارت ها کوتاه بود؛ اما هر کدام یک دنیا حرف داشت برای گفتن.

راوی: همسر شهید سید علی حسینی

عَلَيْهِ السَّلَامُ عَلَيْهِ سُبْحَانَ الرَّبِّ الْعَظِيمِ

«شا هم شیر گرفتید!؟»

پسرم کاظم ۵ ساله بود که مریض شد. تلاش پزشکان سبزوار در مداوای او بی نتیجه بود. او را به مشهد بردیم و در بیمارستان بستری کردیم. ده روز تحت مداوا بود. پزشکان آن جا هم قطع امید کردند. با ناامیدی در حالی که اشکم سرازیر بود؛ بیمارستان را ترک کردیم. به شوهرم گفتم:

من و کاظم را به حرم امام رضا علیه السلام ببر.

می خواهم دست به دامن آقا شوم شاید عنایتی بفرماید.

شب هنگام پسرم را به حرم بردیم. ماه محرم بود. نتوانستیم به ضریح

نزدیک شویم. مدت زیادی ماندیم. نیمه های شب به مسافرخانه برگشتیم.

خوابیدیم. دمدمه های صبح، کاظم از خواب پرید. ما را صدا کرد.

گفت: شما هم شیر گرفتید؟

شیر کجا بود!؟

کاظم با لبخند گفت:

آقایی آمد و یک لیوان شیر به من داد و گفت بخور!

شیر را خوردم و حالا حالم خوب شده.

پسرم از جا بلند شد. من و پدرش با تعجب به او نگاه می کردیم. کاظم شفا

پیدا کرده بود. آقا امام رضا علیه السلام به خواسته های من پاسخ داده بود.

خدا می خواست کاظم زنده بماند و بعدها در میدان جنگ به درجه ی رفیع

شهادت نائل گردد...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: مادر شهید افچنگ_منبع: کتاب: شاید یک پلاک

شهید سید کاظم افچنگ

کتاب گسترش خاطر اهل بیت



#اختصاصی_مسئولین!

🌸 به حمید التماس می کردم که مرا هم با ماشین اداری ببرد به جایی که محل کار هر دویمان بود. من توی بسیج بودم. خانه ما جایی بود که باید بیست دقیقه پیاده می رفتیم تا به جاده برسیم.

🌸 حمید فقط مرا تا ایستگاه می رساند و خیلی جدی می گفت: پیاده شو فاطمه با ماشین راه بیا! می گفتم: من که از بسیج حقوق نمی گیرم؛ فکر کن روزی یک تومان به من حقوق می دهی. این یک تومان را بگذار به حساب کرایه ماشین.

🌸 می گفت: ما نباید باعث شویم مردم به غیبت و تهمت بیفتند. آدم عاقل هیچ وقت اجازه نمی دهد کسی به او تهمت بزند. ما هم ناسلامتی انسان عاقلیم دیگر نیستیم؟! راوی: همسر فرمانده شهید جاوید الاثر حمید باکری

#اما.... #بماند!

🌸 از فسا، با دوستانم عازم روستای جلیان می شدیم، برای زیارت مزار شهید والامقامی که حضرت امام (ره) پیشانیش را بوسیده بود و به اشلو معروف است. حدود بیست کیلومتری رفته بودیم که به شهری کوچک رسیدیم به نام "نوبندگان" در حال عبور، چشمم به ورودی شهر افتاد که ناوچه ای جنگی در آن نصب بود و در

کنارش، نام خیابان ورودی شهر به نام امیر دریا دار سیاری. همراهانم قبل از اینکه سؤالی مطرح کنم گفتند: اینجا زادگاه فرمانده نیروی دریایی ارتش است و من تازه فلسفه آنچه دیده بودم را دریافتم و گفتند: مادر محترمشان همچنان در اینجا زندگی می کنند. به درخواست من و در مسیر بازگشت، به داخل شهر کوچک نوبندگان رفتیم، جایی که قبلاً روستایی کوچک بود و اینک چند خیابان در آن دیده می شد. یک راست به کوچه ای قدیمی و کاهگلی و سپس، در خانه ی ارجمندی رفتیم که فرمانده ای بزرگ و رشید و امیری عزیز را برای این کشور و نظام تربیت کرده. دق الباب کردیم و چند دقیقه ای طول کشید تا مادر ارجمند امیر سیاری، عصا زنان و با قدی خمیده در را به رویمان گشود و با خوشرویی با آنکه نمی شناختمان، ما را پذیرفت.

....دقایقی بیشتر مزاحمشان نشدم و مراعات حالشان را کردم، و حالی و آحوالی پرسیدم و ازشان خواستم که برای عاقبت بخیریم دعا کنند، که گفتند: من همه جوونا و ارتشی ها رو دعا می کنیم هر روز. ازشون اجازه خواستم تا عکسی به یادگار بگیرم از صورت پراز نور و مهرشون که اجازه ندادند و اطاعت و خداحافظی کردم. تا وقتی سر کوچه رسیدیم، دم در، با احترام، ایستادند و داخل نرفتند، و وقتی برگشتم دست تکون بدم و بازم خداحافظی کنم، سوال کردند: اسمتون چی بود؟!

🌸 که به پسر، بگم؟! عرض کردم بفرمایید خدمتشون، شمشادی، خبرنگار، می شناسن. در بازگشت به فسا، دوستانم می گفتند امیر سیاری، وقتی به دیدار مادرشون میان، خیلی ساده و بی تشریفات، توی نوبندگان، تردد می کنند و با مردم خوش و بش و احوال پرسی می کنند. می گفتند: دو برادر امیر سیاری در همین فسا هستند که یکیشون معلم هست و دیگری راننده تاکسی. من در کنار شناختی که سالهاست از فرمانده عزیز نیروی دریایی ارتش دارم، بیشتر به رمز و راز شخصیت ارزشمند ایشان و خاکی و مردمی بودن، محبوبیت و موفقیتشون پی بردم.

🌸 با خودم فکر کردم، خیلیا چه تصویری از خونه زندگی امیر سیاری و نزدیکاشون دارند و ممکنه چه فکری کنند در حالیکه اصل و واقعیت چی هست و بازم فکر می کردم به اینکه امثال امیر سیاری اگر چه شاید کم نباشند، اما قطعاً مسئولانی هستند که شاید جایگاه و مقام ایشان رو نداشته باشند، اما.... بماند! راوی: خبرنگار
صدا و سیما، حسن شمشادی

#دو-حسین-این-کجا-و-آن-کجا....!!

🌸 اکنون داریم می بینیم که به لطف خداوند مردم عراق و سایر ملل در روز عاشورا و اربعین حسینی مراسم عزاداری باشکوهی در کربلا برگزار می کنند. آن زمان

صدامی ها مانع از زیارت امام حسین علیه السلام می شد به ویژه در روز عاشورا. اگر هم متوجه می شدند، زائران را اعدام می کردند.

🌸 همین بحث پیاده روی اربعین در دوره رژیم صدام هم بود؛ اما به صورت مخفیانه انجام می گرفت. اگر کسی را در این رابطه می گرفتند، اعدام می شد. جنایت های رژیم بعث عراق بی شمار است؛ نمونه ای از آن در سال ۱۹۹۱ بود که نیروهای صدام بیش از چهار هزار نفر از کسانی که در انتفاضه ضد رژیم شرکت داشتند را در حرم امام حسین علیه السلام جمع کردند و تیرباران کردند. تا ۶ ماه دیوارهای حرم امام حسین علیه السلام خون آلود بود؛ آثار گلوله ها هنوز هم روی دیوارهای سنگی حرم امام حسین علیه السلام دیده می شود.

🌸 از دیگر جنایت های رژیم بعث عراق این بود که سپهبد حسین کامل حسن المجید داماد صدام تا حرم امام حسین علیه السلام را به توپ بست. او در جمع شیعیان می گفت:

"من هم حسین هستم این هم حسین است؛ هرکس با من است، بنشیند و هرکس با این حسین است بلند شود. "سپس داماد صدام آنهایی که بلند می شدند را در لحظه می کشت.

منبع: مشرق نیوز

#روایتی_خواندنی_از_تغییر_نام_سردار_همدانی

🌸 مبارزان انقلابی، در روزهایی که علیه نظام شاهنشاهی فعالیت می کردند، نام های مستعاری را برای خود برمی گزیدند تا شناسایی نشوند. در این بین بودند کسانی که بعدها به فرماندهان دوران دفاع مقدس بدل شدند و همچنان اسم مستعار دوران مبارزات را یدک می کشیدند. کسانی همچون سید یحیی صفوی معروف به رحیم صفوی، محمدعلی جعفری معروف به عزیز جعفری، شهید غلامحسین افشردی معروف به حسن باقری و....

🌸 اما جالب است اگر بدانید شهید حاج حسین همدانی اگر چه از اسم مستعار استفاده نمی کرد، اما در جبهه های دفاع مقدس نام خانوادگی اش تغییر کرد و حتی بعد از جنگ محسن رضایی برای ثبت رسمی این نام به ثبت احوال نامه فرستاد. ماجرای خواندنی تغییر نام این سردار شهید را به روایت خود شهید در ادامه بخوانید: روز پنجم جنگ ۴ مهر سال ۵۹ که حاج محمد بروجردی به سرپل ذهاب آمد، بعد از بازدید مفصل و دقیقی که از منطقه داشت، رو کرد به بنده و با آن لبخند ملیح و دلنشین و ته لهجه ی قشنگ لرستانی خودش، گفت: برادر همدانی؛ این محور، محور بچه های همدانی است. تو که مسئول این جبهه ای، همدانی هستی، پس جبهه ی شما هم از این به بعد، جبهه ی همدانی هاست. به این ترتیب و از

سربند همین ماجرا، دیگر همه به خط پدافندی ما می گفتند: جبهه ی همدانی ها،
به بنده هم می گفتند: برادر همدانی!

🌸 این طوری بود که با نام فامیلی همدانی معروف شدم. در نام فامیلی قبلی،
پسوند همدانی وجود داشت. نام فامیلی قبلی بنده، شاکویی همدانی بود. چند
سال پس از ختم جنگ تحمیلی، به امر سردار محسن رضایی میرقائد، رفتم و
شناسنامه ام را عوض کردم. به یاد دارم آقا محسن، نامه ای خطاب به رئیس وقت
سازمان ثبت احوال کشور نوشت و در آن نامه، از ثبت احوال خواست تا نام فامیلی
بنده را در اسناد سجلی، رسماً از شاکویی همدانی، تبدیل کنند به همدانی. در
نتیجه، شاکویی حذف شد و فقط همدانی آن باقی ماند. این نام فامیلی فعلی، در
اصل، یادگاری است از شهید عزیزمان حاج محمد بروجردی، که خدا ایشان را با
بزرگان بهشت محشور کند.

#آنها-را-کور-و-کر-کرده-بود....!!

🌸 در عملیات طریق القدس، آذرماه ۱۳۶۰ کنار پل سابله رسیدیم. ما داشتیم به
عراقی ها در آن طرف شلیک می کردیم که يك مرتبه دیدم پنج نفر بر پی.ام.پی از پل
عبور کردند و به این طرف آمدند. اول فکر کردیم خودی هستند و از جناح تیپ امام
حسین (ع) می آیند به ما ملحق شوند.

🌸 به بچه ها گفتم حواستان باشد و خودم به سمت پی.ام.پی ها رفتم. نزدیک تر که شدم به ماهیت شان شک کردم. در همین لحظه در یکی از نفربرها باز شد و دو عراقی بیرون آمدند. یکی از آنها که انگار فرمانده بود شروع به رجزخوانی کرد! به طرفش شلیک کردم و افتاد. آن یکی سریع داخل پی.ام.پی رفت. نفربرهای دیگر که این صحنه را دیدند دور زدند و فرار کردند. برایم عجیب بود! آنها می توانستند به جای رجزخوانی و شعار دادن من را که نیروی پیاده بوده و از بچه های خودمان جدا افتاده بودم را با یک شلیک مسلسل از بین ببرند، اما انگار....

🌸 اما انگار خدا آنها را کور و کر کرده بود. تازه وقتی به آن نفربر پیشرو که فرمانده داخلش را زده بودم؛ نزدیک شدم، یک دفعه در عقب باز شد و ۸ الی ۹ نفر عراقی بیرون ریختند و آنها هم به طرف نخلستان کنار پل سابله فرار کردند. نشستم و به صورت تک تیرانداز به این نفرات شلیک کردم. همزمان داد می زدم بچه ها بزنیدشان....راوی: سردار محمد نبی رودکی

#ایستاده_در_غبار....

🌸 پرستار نگاهی به صورت رنگ پریده و لب های ترک برداشته ی حاج احمد و بعد به پای زخمی اش انداخت و گفت: برادر! اجازه بدین داروی بی هوشی تزریق کنم، این طوری کمتر درد می کشید.

🌸 حاج احمد بی معطلی گفت: نه خواهر! بی هوشم نکن! دارو تو نگه دار برای اونایی که زخم های عمیق تری دارند. پرستار با ناراحتی گفت: عمیق تر؟ ترکش به این بزرگی توی گوشت رون شما فرو رفته، درد این جراحی فیل رو از پا در میاره! حاجی خودش را از تخت پایین کشید و گفت: اصلاً من احتیاج به درمان ندارم، بر می گردم خط. پرستار دنبال حاجی دوید و گفت: صبر کنین! منو ببخشین. و سریعاً پزشک جراح را در چادر حاضر کرد. غلغله ای به پا شده بود هر کس می خواست یک جوری حاج احمد را نگه دارد. پزشک جراح خواهش کرد: اجازه بدین همین جا هر کاری از دستمون بر می آید؛ انجام بدیم. با این وضع دووم نمیارین.

🌸 خلاصه حاجی راضی شد و برگشت روی تخت. دکترها هم مشغول جراحی شدند و با چاقوی تیز، ران پای حاجی شکافته شد. حاج احمد چشم هایش را بست و دندان هایش را روی هم فشار می داد. او با سر سختی عجیبی درد را شرمندگی خود کرد و بر آن فائق آمد.

🌸 بعد ها خود حاج احمد علت این مقاومت را اینگونه بیان می کند: ترسیدم که اگه بی هوشم کنن، در حالت بی هوشی مسائل محرمانه ی نظامی از دهنم خارج شه و به این طریق به عملیات ضربه بزنم. 🌸 خاطره ای از جاویدالانثر حاج احمد متوسلیان-راوی: حاج عباس برقی از رزمندگان دوران دفاع مقدس

#رودربایسی-با-فرمانده....!

🌸 فرمانده داشت با شور و حرارت صحبت می کرد. وظایف را تقسیم می کرد و گروه ها یکی یکی توجیه می شدند. يك دفعه یادش آمد باید خبری را به قرارگاه برساند. سرش را چرخاند؛ پسر بچه ای بسیجی را توی جمع دید. گفت: «تو پاشو با اون موتور سریع برو عقب این پیغام رو بده.»

🌸 پسر بچه بلند شد. خواست بگوید موتور سواری بلد نیستم، ولی فرمانده آنقدر با ابهت گفته بود که نتوانست. دوید سمت موتور، موتور را توی دست گرفت و شروع کرد به دویدن. صدای خنده ی همه ی رزمنده ها بلند شد....

#چشم-خمپاره-ها....

🌸 شش ماهی بود می رفت جبهه. من منتظر ماندم تا امتحان ها تمام بشود و تابستان همراهش بروم. بعضی حرف هایش را نمی فهمیدم. می گفت: «خمپاره ها هم چشم دارند.»

🌸 ...نشسته بودیم وسط محوطه؛ داشتیم قرآن می خواندیم. صدای سوت خمپاره ای آمد. هر دو خوابیدیم زمین. گرد و خاك ها که خوابید، من بلند شدم، اما او نه. تازه فهمیدم خمپاره ها هم چشم دارند....!

#وقتی_شهید_گمنام_خودش_بخواهد....

يك بار جسد مطهر شهیدی را به گلستان شهدای اصفهان آوردند. به دلیل عدم شناسایی شهید، سنگ قبر «شهید گمنام» برای او تهیه و پس از دفن در قطعه ثامن الائمه بر روی قبر او نصب گردید.

.... چهار سال پس از دفن این شهید هیچ کس از مشخصات و خانواده او اطلاعی در دست نداشت. شبی مادر این شهید در خواب می بیند، از طرف قبرستان خیابان فیض وارد گلستان شهدای اصفهان شده است. بعد از ورود به قبرستان در قسمتی که مرقد آیت الله فاضل هندی و آیت الله خراسانی است، پله هایی در جلوی او نمایان می شود و او از آن پله ها پایین می رود و به باغی وارد می شود.

.... در باغ محفلی نورانی می بیند که عده ای از علمای بزرگ از جمله مرحوم آیت الله ارباب و آیت الله خراسانی در آن جلسه تشریف دارند. وقتی مادر شهید به این محفل وارد و به حضور علمای حاضر در جلسه می رسد؛ آنان را قسم می دهد که قبر فرزندش را به او نشان بدهند.

مرحوم آیت الله خراسانی که سال ها قبل از انقلاب وفات یافته است به این زن می گوید محل قبر فرزند شما را آقای مکی نژاد می داند.

🌸....به ایشان بگو شهید گمنامی را که در نزدیکی آیت الله اشرفی اصفهانی مدفون شده به شما نشان بدهد. آن مادر شهید پس از این خواب به گلستان شهدا برای دیدن من مراجعه کرد. ولی من در آن زمان در مشهد به زیارت امام رضا (ع) رفته بودم. او این قضیه را به یکی از خانواده های شهدا که حاج آقا ناظم نام دارد گفته بود.

🌸....او هم در مشهد تا مرا دید ضمن ذکر خواب مادر شهید از من پرسید: آیا چنین شهیدی را به یاد داری؟ و من تأیید کردم. وقتی از مشهد به اصفهان مراجعت کردم، سنگ قبر شهید گمنام را از روی آن قبر برداشته و سنگ جدیدی به نام شهید مهدی شریفی فرزند احمد تهیه کردیم و به جای سنگ قبر قبلی نصب نمودیم.

🌸 شهید مهدی شریفی در سال ۱۳۳۹ در نجف آباد اصفهان متولد شد. پس از دوران تحصیل به شغل نقاشی ساختمان روی آورد. بعد از اتمام دوران خدمت سربازی در کرمان و سیستان در سال ۱۳۶۱ به عنوان بسیجی به جبهه رفت و در عملیات والفجر مقدماتی حضور یافت و در همان عملیات مفقود شد. پیکر مطهرش پس از ۱۲ سال در مورخه ۱۳۷۳/۸/۱۷ به زادگاهش برگشت و در گلستان نجف آباد به خاک سپرده شد. راوی: اسدالله مکی نژاد (نماینده بنیاد شهید در گلستان شهدای اصفهان) 📖 کتاب لحظه های آسمانی کرامات شهیدان (جلد اول)، غلامعلی رجائی

#در-جبهه-زندگی-جریان-داشت....

🌸 یکی از شب ها، در سنگر اجتماعی نماز جماعت مغرب و عشاء برپا بود. حدود ۲۰ نفر به راحتی می توانستیم در آن سنگر با هم نماز جماعت بخوانیم. یکی از برادران جلو رفت و شروع کرد به خواندن نماز. بقیه هم به او اقتدا کردند. رکعت دوم را که خواند، نشست تا تشهد بگوید. در همین حین....

🌸 در همین حین یکی از بچه های آذربایجانی که آن لحظه نماز نمی خواند و فقط برای اذیت در صف اول پشت سر امام جماعت ایستاده بود با سوزن و نخ انتهای پیراهن او را به پتوی کف سنگر دوخت و به همان حال، در جای خود نشست!!

🌸 بقیه که متوجه کار او شده بودند، به خود فشار آوردند تا جلوی خنده شان را بگیرند. امام جماعت تشهد را که گفت، خواست برای خواندن رکعت سوم بلند شود که احساس کرد لباسش به جایی گیر کرده. بریده بریده گفت:

بحول ... بحول ... بحول ... ا... ا... ا...

🌸 ...نتوانست بلند شود. ناگهان صدای انفجار خنده در سنگر پیچید. همه به دنبال او که این کار را کرده بود، دویدند و از سنگر دررفتند.

صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

«امام رضا(ع) واسطه شهادت!؟»

مهدی معمولاً چیزی نمی گفت. به جان امام که قسمش دادم، گفت: فقط یک چیز. گفتم: چه چیز؟ گفت: «مصطفی! دیگر نمی توانم بمانم. باور کن. همین را به امام رضا(ع) هم عرض کردم. گفتم: واسطه شو این عملیات، آخرین عملیات مهدی باشد». عجیب بود. قبلاً هر وقت حرف از شهادت میشد، می گفت برای چه شهید شویم؟ شهادت خوب است؛ اما دعا کنید پیروز شویم. امام رضا(ع) هم خیلی معطلش نکرد و بدر شد آخرین عملیاتش. شهید باکری قبل از آغاز اجرای عملیات بدر به هم رزمانش گفته بود، هرگاه خداوند مقاومت ما را دید رحمت خود را شامل حال ما می گرداند، اگر از یک دسته ۲۲ نفری، یک نفر بماند باید همان یک نفر مقاومت کند و اگر فرمانده شما شهید شد نگویند فرمانده نداریم و نجنگیم که این وسوسه شیطان است. فرمانده اصلی ما، خدا و امام زمان (عج) است. اصل، آنها هستند و ما موقت هستیم، ما وسیله هستیم برای بردن شما به میدان جنگ، وظیفه ما مقاومت تا آخرین نفس و اطاعت از فرماندهی است. مهدی باکری در شب عملیات وضو می گیرد و همه گردان ها را یک از یک زیر قرآن عبور می دهد، مداوم توصیه می کند: برادران! خدا را از یاد نبرید، نام امام زمان (عج) را زمزمه کنید، دعا کنید که کار ما برای خدا باشد، از پشت بی سیم نیز همه را به ذکر «لا حول و لا قوة الا بالله» تشویق می کند.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه



راوی: دوستان شهیدباکری _ منبع: خبرگزاری مهر

شهید مهدی باکری

کتاب کشتن خاطر، ناصر کاوه



#قلبی_به_شفافیت_آئینه

اوایل جنگ بود و مرزها دست عراق بود. در ارتفاعات گیلان غرب بودیم؛ با حسرت به ابراهیم گفتم: یعنی می شه مردم ما راحت از این جاده عبور و به شهر خودشون برن؟ ابراهیم هادی گفت: چی می گی! روزی می آد که از همین جاده مردم ما دسته دسته به کربلا سفر می کنند!  خاطره ای از شهید ابراهیم هادی  کتاب "سلام بر ابراهیم"

#دقیقا_پانزده_روز_دیگر

خاطرم است در یک عملیات، تک تیرانداز بودم، زمانی که هنوز جنگ به شهرها کشیده نشده بود. دوست بزرگواری به نام «مصطفی امیری» داشتم، با اسم مستعار «پرویز». بسیار صالح و درستکار بود. هر وقت این بزرگوار را می دیدم به شوخی می گفتم: «بوی شهادت می دهی برادر!» در یک عملیات، تانک های دشمن، هجوم سنگینی آورده بودند و آتش سنگینی روی بچه ها بود. امیری در آن عملیات، معاون تیپ زرهی بود. آن زمان، ایران از ادوات سنگین مثل تانک و نفربر خیلی کم داشت، بیشتر مهماتی که داشتیم غنیمتی بود. آن روزها یک تیپ درست شد و پرویز معاون آن تیپ شد. پرویز از کنارم رد شد، صدایش کردم. گفتم: «پرویز کجا می روی؟» گفت: «تانک ها دارند می آیند.» به همراه او که یک سر و گردن از خودش بلندتر بود،

گفتم: «هوای پرویز را داشته باش.» از روی خاکریز رد شدند و ما تا جایی که می توانستیم آنان را استتار و منطقه را شلوغ کردیم تا نزدیک تانک ها برسند. وقتی رسیدند نزدیک تانک ها، شروع به شلیک کردند. از آن طرف هم یک تیربار تانک بود که دائم به طرف بچه ها شلیک می کرد. ناچار تغییر موضع دادیم. از بی سیم اعلام کردند که پرویز امیری شهید شد! برای من که مدتی با او بودم این خبر خیلی سنگین بود. حسابی گیج شده بودم. چون دوران مدرسه و رشد و بلوغ مان با هم بود. در همان حین خود من سه تا گلوله خوردم. مرا به پشت خط آوردند. بعد از مدتی مداوا در تهران، به شهرستان خودمان (جیرفت) برگشتم. از یکی از دوستان سؤال کردم: «جنازه پرویز را آوردند؟» گفت: «پرویز شهید نشده!» گفتم: «من همان جا از پشت بی سیم شنیدم پرویز امیری شهید شده!» گفت: «نه، زخمی شده بود و مدتی بین مجروحان گم بود. او را بردند مشهد، آنجا هم ناشناس بود.» در جبهه، بعضی از بچه ها با هم عهد می کردند که گمنام باشند. گاهی شهدای گمنامی را می آوردند که خودشان پلاک هایشان را کنده بودند تا به ما بگویند، فقط به خاطر خدا و به فرمان امامشان به جبهه رفته اند و برای دین و قرآن و ناموس شان رفته اند و نه چیز دیگر. آنجا در عمل می توانستیم ببینیم «مردان بی ادعا» چه کسانی هستند و پرویز هم پلاک و شماره نداشت تا شناسایی شود.

🌸....متوجه شدم که پرویز بستری است. خوب، من هم زخمی بودم. زنگ زدم خانه شان. پدرش گوشی را برداشت، گفتم: «پرویز هست؟» گفت: «نه، هر وقت آمد، می گویم زنگ بزند.» عصر همان روز زنگ خانه به صدا درآمد. رفتم در را باز کردم، دیدم پرویز است. خوشحال شدم، حال و احوالش را پرسیدم و گفتم: «کجایی؟ بیا تو.» گفت: «رضا! اول بیا برویم سر کوچه، عکس یادگاری بگیریم.» گفتم: «فردا هم وقت هست.» گفت: «نه بیا برویم.» رفتیم عکاسی. عکاس هم از بچه های جبهه و جنگ بود و پاسدار رسمی سپاه جیرفت که عکاسی باز کرده بود.

🌸....پرویز گفت: «آقا مجید می خواهم دو تا عکس توپ از ما بگیری. می خواهم رضا هم یک عکس از من بردارد. این عکس بعدها به کارش می آید.» ما این حرف ها را به شوخی گرفتیم. یک عکس پرویز از من گرفت و یک عکس من از او انداختم. یک عکس یادگاری هم با عکاس محله انداختم.

🌸 پس از آن آمدیم خانه. الآن هر وقت می روم خانه مادری ام، آن نقطه، آنجایی را که تا صبح با پرویز صحبت کردیم، به یاد می آورم. با پرویز رفتیم مهمانخانه شام خوردیم. پس از شام گفت: «رضا، بگو کسی دور و برمان نیاید، می خواهم کمی با هم صحبت کنیم.» چراغ ها را خاموش کردیم. او از ناحیه چپ زخمی شده بود و می خواست به پهلو بخوابد. درد می کشید. من برعکس او....

🌸....من برعکس او بودم. بنابراین، یک جوری رو به روی هم دراز کشیدیم که زخم او بالا بود و زخم من هم بالا. شروع به صحبت کردیم. فکر می‌کنم جالب باشد. پرویز گفت: «رضا من فردا نه، پس فردا می‌خواهم به منطقه بروم.» گفتم: «تو که هنوز جراحاتت خوب نشده!» گفت: «نه باید بروم.» گفتم: «چه لزومی دارد، آیا عملیاتی در پیش است؟» گفت: «نه، نمی‌دانم، می‌خواهم بروم، نمی‌توانم در شهر بمانم و این فضا و این هوا را استنشاق کنم.»

🌸 آن شب، او ماجرای خود را برایم تعریف کرد و اینکه چرا گفتند شهید شده است. ماجرا از این قرار بود که پرویز از کتف زخمی می‌شود و بعد خون زیادی از او می‌رود. کمک آر.پی.جی اش، او را روی دوش می‌اندازد و می‌آورد. یکی از بچه‌ها نگاه می‌کند و می‌بیند مجروح نفس نمی‌کشد و ظاهراً شهید شده است. آمبولانس می‌آید و پرویز آخرین نفری بوده که او را داخل آمبولانس می‌برند.

🌸....در را می‌بندند و راه می‌افتند. کمک آر.پی.جی اش تعریف می‌کند که: «ما خط را تحویل دادیم. می‌خواستیم برویم استراحتی بکنیم و برگردیم خط، که دیدم همان آمبولانس مورد اصابت موشک‌های عراق قرار گرفته و سوخته است! در سمت راننده و درهای عقب باز بود و تعدادی جنازه هم سوخته بودند. گفتم حتماً پرویز هم شهید شده است و بلافاصله آمدم؛ اعلام کردم.»

🌸 پرویز می گفت: «وقتی که زخمی شدم، حواسم به این بود که تانک ها جلو نیایند. بعد از هوش رفتم و چیزی نفهمیدم. مرا آوردند و انداختند توی آمبولانس کنار شهدا. یادم هست سرم کنار جنازه یک شهید افتاده بود. در را بستند و آمبولانس به راه افتاد. اینها یادم هست، ولی هیچ حرفی نمی توانستم به زبان بیاورم. در جایی دیدم آتش دارد زیاد می شود و جای دیگر متوجه شدم که خودرو دارد می افتد توی چاله. در یک نقطه هم دیدم مثل اینکه راننده پیاده شد، در را باز کرد و فقط توانست مرا بیرون بکشد.»

🌸 پرویز نجات پیدا می کند و به بیمارستان می رود. پرویز گفت: «رضا! به ولای علی (ع)، به حسین بن علی (ع) قسم، لحظه هایی که در خودرو بودم، چهره تمام بچه هایی که شهید شده بودند و شهید خواهند شد را می دیدم. رضا باور کن، چهره خودم را هم دیدم. حرم آقا را هم دیدم. چون آرزوی همه ما این است که به کربلا برویم و حالا که موقع شهادتمان رسیده، آقا، خودش عنایتی کرده است.» گفتم: «حالا وقت شوخی نیست.» گفت: «رضا، من فردا می روم منطقه و یادت باشد چه می گویم.» پرویز رفت و پس از چند روز، نیمه شبی در خانه رازدند. بچه های تبلیغات سپاه بودند که گفتند: «چند تا شهید آورده اند. می خواهیم فیلم بگیریم. دوربین را بردار، برویم.» گفتم: «شناسایی شده اند؟» گفتند: «حالا بیا برویم.» یادم افتاد که

پرویز روز تعیین کرده بود. گفته بود پانزده روز دیگر این اتفاق خواهد افتاد. گیج بودم. نگفتند شهدا چه کسانی هستند.

🌸.... دیدم اصرار هم فایده ندارد. لباس پوشیدم و رفتم. در خودرو پیش خودم حساب کردم از روزی که پرویز رفت و آن شبی که با هم صحبت کردیم چند روز گذشته است. دقیقاً پانزده روز شد! دلم بیشتر لرزید. رفتیم معراج شهدا. تابوت ها را آورده بودند. بچه ها می دانستند که من علاقه خاصی به پرویز دارم. دیدم برچسب روی یکی از تابوت ها را برداشته اند. دست به کار شدم....

🌸.... از اولین تابوت فیلم گرفتم، بعد دومی و سومی. به چهارمی که رسیدم و دیدم اسم ندارد، گفتم: «گمنام است؟» گفتند: «حالا تو فیلم بگیر.» در تابوت را باز کردم. یک کیسه خاکستر بود و یک استخوان ساعد دست درون آن. کیسه را برگرداندم و دیدم نوشته اند: «شهید پرویز (مصطفی) امیری!» انگار دنیا بر سرم خراب شد. ما آن شب با هم عهد کردیم که با هم برویم. ما به هم قول دادیم تا آخرش بایستیم. من مرد رفتن نبودم. وقتی سرمزار پرویز رفتم، همان عکسی که من از او گرفته بودم در قاب گذاشته بودند....

راوی: جانباز شیمیایی رضا ایرانمش

منبع: سایت مشرق نیوز

#موقع_مردن_هم_دست_بردار_نیستی...!

🌸 دشمن عقبه ی جبهه ی مهران را زده بود، سینه کش ارتفاعات را بمباران کرده بود، از هر طرف صدای آه و ناله ی بچه ها به گوش می رسید، دشت پر از شهید و مجروح و مصدوم بود.

🌸بیچاره امدادگران نمی دانستند به حرف چه کسی گوش کنند و سراغ کدام یکی بروند، چون همه ظاهراً يك وضعیت داشتند. تا معاینه نمی شدند و از نزدیک به سراغشان نمی رفتی، نمی توانستی يك نفر را بر دیگری ترجیح بدهی.

🌸 در همین زمان، بالای سربازی از بچه های گردان رفتیم، که وقتی سالم بود، امان همه را بریده بود. محل زخم و جراحتش را باندپیچی کردم، دیدم واقعاً دارد گریه می کند. گفتم: تو که طوریت نشده، بیخودی داد و فریاد راه انداخته بودی که چی؟

🌸 با همان حال و وضعی که داشت، گفت: من هم چیزی نگفتم، فقط یاد بچگیم افتاده بودم که سر کوچه ی محل، خوراکی می فروختم. برای همین داشتم می گفتم: «آ...ی! کامک، پفک که شما آمدید». خندیدم و گفتم: «تو موقع مردن هم دست بردار نیستی.»

📖 کتاب فرهنگ جبهه (شوخی طبعی ها)، صفحه ۱۴۳

#وقتی_حاج_همت_غش_کرد....

🌸 روز سوم عملیات بود. حاجی هم می رفت خط و برمی گشت. آن روز، نماز ظهر را به او اقتدا کردیم. سر نماز عصر، یک حاج آقای روحانی آمد. به اصرار حاج همت، نماز عصر را ایشان خواند.

🌸مسئله ی دوم حاج آقا تمام نشده، حاج همت غش کرد و افتاد زمین. ضعف کرده بود و نمی توانست روی پا بایستد. سرُم به دستش بود و مجبوری، گوشه ی سنگر نشسته بود.... با دست دیگر بی سیم را گرفته بود و با بچه ها صحبت می کرد؛ خبر می گرفت و راهنمایی می کرد. اینجا هم دست از کار برنداشت.....!!

#در_امتحان_خدا_مرگ_را_به_شوخی_گرفتند.....!!

🌸 زمستان سال ۱۳۶۳ عملیات بدر- منطقه هورالعظیم، مأموریت ما گرفتن جاده خندق بود، جاده استراتژیک و مهمی که از عقبه خشکی دشمن، تا دل هور کشیده بود. مسافتی از راه رو با قایقهای موتوری آمدیم، و مابقی راه رو باید بدون سرو صدا با بلم می رفتیم. توی هر بلم، یک غواص در وسط و دو نفر در سر و ته بلم نشسته بودن. تا صبح داخل آبراه ها پارو زدیم، از کنار کمین های دشمن وسط هور، با دلهره گذشتیم. نماز صبح رو تو بلم نشسته خوندیم.

🌸 هوا داشت روشن می شد. ما رسیده بودیم، ته جاده خندق. از لابلای نیزارها تردد عراقی ها رو می دیدیم. اما ظاهراً برای حمله خیلی دیر شده بود، اگه دشمن متوجه حضور ما می شد، دمار از روزگارمون در میآورد

🌸 از همون راهی که رفته بودیم، یواشکی، مسیر آبراه رو عوض کردیم و برگشتیم. بچه ها دیشب موفق شده بودن، از معابر دیگر روی جاده خندق بروند. اما ته جاده دست دشمن بود و حسابی مقاومت می کرد. چهارلول های ضد هوایی، از روی سنگرهایی با ارتفاع چهار- پنج متری، کاملاً مسلط بر جاده، هر جنبنده ای رو می زد، باید از پایین جاده کمر خم با احتیاط می رفتیم، اگه ذره ای سرت بالا می اومد، تیر چهارلول مغزت رو متلاشی می کرد!!

🌸 صدای ویزویز گلوله ها رو می شنیدی و گرد و خاکی که از خوردن تیرها روی جاده و لبه سنگر بلند می شد، کاملاً مشهود بود و برایت ملموس می شد. توی همین گیرو دار، یکی از بچه ها گفت: لامصب به قصد کشتن می زنه. باز اون یکی دیگه می گفت: یره، مو اگه شهید بوروم، بابام موکوشم. آخه وقته، داشتوم جبهه میامدوم، بهم گفت: اجازه مودوم بری جبهه، به شرطی که شهید نشی!!

🌸 تیکه پرونی های بچه ها از دلهره و ترس بعضی ها می کاست. مرگ رو به شوخی گرفته بودن. همین طور که به دیواره جاده خودمونو چسبونده بودیم و بارون تیر

از رو سرمون زوزه کشان رد می شد؛ یکی از بچه ها به من گفت: بی زحمت از تو کوله پشتیم، یه شکلات بردار، بده. با خودم گفتم: اینو باش، دلش خوشه! تو این شرایط، زیر این آتیش، کنار این جنازه ها، هوس خوردن شکلات کرده!

🌸....وقتی این نگرانی، دلهره و اضطراب منو دید؛ همینطور که به جاده تکیه داده و پهاشو برا رفع خستگی دراز کرده بود گفت: تموم این جنگ و این خمپاره ها و گلوله ها و شهادتها ... برای امتحان من و توست. وِلاّ خدا به سه شماره کلک صدام که نه، آمریکاشو می کنه. چیه نگرانی، خدا می خواد امتحانمون کنه....؟؟؟؟
#فرمانده_ی_همیشه_معاون!!

🌸 اونایی که از مولایشان علی علیه السلام آموختند اخلاص عمل، به دنبال هیچ چیز دنیا نبودن، جز رضایت خدا و خدمت به بندگان او. یادمه وقتی سال ۶۳ وارد واحد تخریب لشکر ۲۱ امام رضا علیه السلام شدم، آقا جلیل، معاون، شهید نظافت فرمانده واحد بود. معمولش اینه که، وقتی فرمانده شهید و یا احیاناً به یگانی دیگر منتقل می شد، معاونش بجای او بود.

🌸 آقای نظافت رفت و فرمانده یکی از گردانهای لشکر شد. بلافاصله یکی از فرماندهان از لشکر ۵ نصر آمد، شد، فرمانده واحد تخریب. و آقا جلیل باز هم معاون.

مدتی گذشت، آن فرمانده هم، به یگانی دیگر منتقل شد. نیرویی که زیر دست آقا جلیل بود!! شد فرمانده و آقا جلیل باز معاون! باور بفرمایید، هیچ تاثیری در روحیه ی آقا جلیل و در نحوه خدمت و همکاریش نکرد. حتی تواضع و احترام و اطاعت پذیریش بیشتر شد و این در رفتارش کاملاً ملموس بود. بعدها از همان فرمانده شنیدم که می گفت: وقتی آقا جلیل رو صدا می زدم، با اون هیكل و قامت که از من خیلی هم بزرگتر بود، و تجربه بیشتری هم داشت، اما چون من فرمانده بودم، جلوم دو زانو و با ادب می نشست و خوب به دستوراتی که می دادم گوش می کرد، در درون خود به عظمت روح این جوان غبطه می خوردم، احساسی که هر چه زمان می گذرد، بیشتر می شود. در سایه ی این اخلاص؛ آقا جلیل، فرمانده ی اولین و آخرین گردانی شد، که در تاریخ دومی نداشته و نخواهد داشت: گردان غواصی یاسین.

مسئولین با اخلاص آرزوست!!!!

تازه_ فهمیدم_ من_ کجای_ کارم_....!!

🌸 در جبهه عرفان، عملی بود. یه روز که برامون خربزه آورده بودن، دور هم می خوردیم، از دوست کناریم یه قاچ، کش رفتم! اما دیدم او جا خورد و انگار نمی خواست من بخورم، تعجب کردم، طوری که اصلاً از او انتظار چنین حرکتی نداشتم.

🌸.... به محض اینکه توی دهنم گذاشتم، از تلخی خربزه حالم گرفته شد. سهم خربزه ی او تلخ بود، اما به خاطر اینکه ما راحت سهم خربزه ی شیرین خود رو بخوریم، چیزی نگفته بود. تازه فهمیدم من کجای کارم....!!

#روایتی_از_صبحانه_خوردن_غواصان.

🌸 کافی بود فرمانده بگه: این کار باید انجام بشه، دیگه هیچ حرفی توش نبود. بچه ها می رفتن دنبال انجامش. هرهماهنگی و تأمین کمبودی رو خودشون ردیف می کردن. فرماندهان لشکر، به آقا جلیل فرمانده گردان غواصی یاسین، گفته بودن: هر چه سریعتر نیروها با فراگیری آموزش غواصی، برای عملیات در آب آماده بشن، دیگه از اونا گفتن و از نیروها به سر دویدن....

🌸 یادمه یه روز صبح، نیروها رو با عجله به خط کردم و اسکله آوردم، حین پوشیدن لباس غواصی بودن که، مسئول تدارکات گردان، با وانت از راه رسید، منو صدا زد و گفت: چرا سهمیه صبحانه ی گروهانتونو نگرفتین؟! تازه یادم اومد که، بچه ها صبحانه نخوردن! هیچکدوم از بچه ها هم، دم بر نیاورده بودن که، ما صبحانه نخوردیم! کجا دیدین تدارکات، برا دادن امکانات بدنبال نیروها بدود؟! تفسیر عینی آیه قرآن را میدیدم: اگر اهل تقوا باشید!! دنیا به دنبال شما می دود.

گفتم: صبحانه چی هست؟ گفت: نون و پنیر. گفتم: نه، فرصت نداریم. کی می خواد بنشینه، لقمه کنه، یه ساعت طول می کشه. از طرفی فکر کردم که نمی شه با شکم خالی نیروها رو داخل آب برد و آموزش غواصی داد. دوباره پرسیدم: دیگه چی داری؟ گفت: پسته. گفتم: این که بدتر شد!! باید یکی یکی تا ظهر بشینیم پسته مغز کنیم!!

....دیگه چی داری؟؟ گفت: عسل. آها عسل!! خوبه، با هر بسته بندی باشه، زود میشه مثل آب قورت داد! جویدن هم نمی خواد! وقتمونو هم نمی گیره! مقوی هم هست. گفتم: عالیه. همون عسلا رو بده؛ که یکهو طین بزرگ عسل رو دستم داد. همونی بود که دنبالش بودم.

غواصا لباس پوشیده، آماده، رها شدن تو آب سرد کارون، به طرف پل مارد، فین می زدن و مثل قایق موتوری آب جزر رودخانه رو می شکستن و جلو می رفتن. حین حرکت، صدا می زدم، می اومدن به بدنه قایق آویزون می شدن! دهنشونو باز می کردن و من از رو قایق، توی دهنشون عسل می ریختم، مثل هواپیما که تو هوا سوختگیری می کنه. ...کار جنگ، اینجوری پیش رفت. تلاش شبانه روزی، به معنی واقعی کلمه....

✘ مسئولین حواستون هست، تلاش شبانه روزی!!!!

عَلَيْهِ السَّلَامُ عَلِيٌّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ

«ازدواج با عنایت امام رضا(ع)؟!»

به مادرم گفتم: از خانواده‌ای برایم زن بگیرید که ایمان قوی، با تقوا و سیده باشد. در جست و جوی چنین دختری بودم. یکروز خواهرم به خانه‌ی ما آمد و گفت: دخترم خواب دیده، امام خمینی اونو به عقد حسن آقای شما درآورده، امام زمان(ع) هم گوشواره‌ای به او هدیه داده. موضوع را جدی نگرفتم. تا این که شبی خواب دیدم به منزل امام خمینی رفته‌ایم. آقا یک ظرف شیشه‌ای پر از کوکو آوردند که شمعی بالای آن روشن بود و گلی هم کنارش دیده می‌شد. پسر حسن و دختر خواهرم، همراهم بودند. امام به ما تعارف کردند و فرمودند: بفرمایید بنشینید! نشستیم. امام خودشان خطبه‌ی عقد را خواندند. عقد که تمام شد، فرمودند: شام اینجا باشید. گفتم: نه آقا، مزاحم شما نمی‌شویم. خیلی ممنون از این که این دو جوان را به هم حلال کردید. امام گفتند: نه، ما برای شما شام تدارک دیده‌ایم! بعد با دست مبارک شان از ظرف شیشه‌ای کوکو برداشتند و در بشقاب حسن و دختر خواهرم گذاشتند. سر سفره بودیم که از خواب بیدار شدم. به سراغ پسر رفتم و هر دو خواب را برایش تعریف کردم. خندید و گفت: خودم هم باید خواب ببینم! شاید شما ندیدی. این به صلاح شماست. خانواده‌ی خوبی هستند. دخترهم سیده است. به مادر! گفتم که باید به خودم هم الهام شود! حسن آن روز عصر با وجود خستگی به حرم امام رضا(ع) رفت. ساعتی بعد به خانه برگشت. شادمان بود و گل از گلش شکفته بود. پرسیدم: چی شده؟ مادر! زیارتم که تمام شد؛ رفتم گوشه‌ای خلوت به دیوار تکیه دادم تا دعا بخوانم. خیلی خسته بودم. خوابم برد. خانمی را در خواب دیدم. نقاب به صورت داشت. نمی‌دانم حضرت زهرا یا حضرت زینب(ع)، به من گفت: پسر جان، حرف حاج خانوم را گوش بده. به صلاح شماست! بعد از این ماجرا پسر شهیدم رضایت داد و ازدواج سر گرفت...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه - راوی: همسر شهید - منبع: ویکی فقه

کتاب حسین آقایی زاده شکره‌اف

🌸 عراق پاتک شدیدی زد تا جزایر مجنون رو پس بگیره. شهید بابایی توی اون عملیات شیمیایی شد. سرش پر شده بود از تاولهای ریزو درشت. سرش می خارید و با خاراندن زیاد، تاولها ترکیده بود. بنده خدا خیلی اذیت شده بود....

🌸 بهش گفتم: برو بیمارستان دوا و درمان کن. می گفت: اگه برم بستری ام می کنن و از کارم جا می مونم! چند روز بعد بیرون جزیره یه برکه آب پر از نیزار دیدیم. عباس لحظه ای ایستاد و به جریان آب دقت کرد. بعد با حالت خاصی بهم گفت: حسن! می دونی این آب، کدوم آبه؟ با تعجب گفتم: یعنی چی؟ خب این آب هم مث بقیه آباها، فرقی چیه؟ گفت: اگه دقت کنی می بینی این آب، انشعابی از آب فراته، آبی که امام حسین و حضرت عباس (ع) تو کربلا دستشون رو باهاش شستشو دادن.... عباس معتقد بود اگه سرش رو با اون آب بشوید، تاول های سرش خوب می شه!! اتفاقاً سرش رو شست و شفا گرفت. چند روز بعد تمام تاول ها خوب شدن و اثری ازشون نموند....

🌸 خاطره ای از خلبان شهید عباس بابایی

منبع: مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#خمینی_فی_قلبی_و_فی_قلب_کل_مصری

🌸 پس از تدوین و انتشار فیلم مستند اعدام فرعون از سوی ستاد پاسداشت شهدای جهان اسلام، در مصر به تمام روزنامه ها دستور داده شد تا این موضوع را بزرگ کنند تا مردم را نسبت به ایران بدبین کنند. بعد یک خبر پخش کردند که به زودی برای مقابله به مثل، یک فیلم در مصر ساخته خواهد شد به نام خمینی امام خون. من رفتم دیدن آقای دکتر خطیب، شیخ الازهر و برایشان توضیح دادم که این جریان فیلم اعدام فرعون مربوط به حکومت جمهوری اسلامی نیست؛ کار یک گروه است اما بیانیه ای که شما صادر کرده اید علیه حکومت جمهوری اسلامی است. ایشان قانع شد.

🌸 از ایشان خواستم که خوب شما بیانیه تان را اصلاح کنید. گفت: چون منطق درستی گفتید این کار را می کنم و این کار را کرد. بعد آخر جلسه گفتم: آقای خطیب شنیدم فیلمی علیه امام خمینی بنا است در مصر متقابلاً تولید بشود. ایشان برآشفت. گفت: کی این کار را می خواهد بکند؟ امکان ندارد و من نشنیدم.

🌸گفتم: شما نشنیدید ولی اطلاع داده شده است و ظاهراً چند درصد از متن فیلمنامه هم نوشته شده. آدرس دادم به ایشان. ایشان شدیداً ناراحت شد. يك مرتبه مشت زد روی میز گفت: راجع به امام خمینی بنا است این کار را بکنند؟ گفتم

بله. ایشان فریاد زد گفت: خمینی فی قلبی و فی قلب کل مصری. تا من زنده ام اجازه نخواهم داد در این مملکت علیه امام خمینی فیلمی ساخته بشود. این جمله از بالاترین مقام اهل سنت مصر است که از طرف حکومتی منصوب شده که روابط خوبی با ما ندارد. منبع: مصاحبه نشریه راه با حجت الاسلام زمانی، رایزن فرهنگی سابق ایران در مصر

#انتخاب_هدیه_ی_مادر

🌸 گفت: مامان می خواهم برم جبهه! گفتم: تو چهارده سالته، بذار بزرگتر بشی، بعد. گفت: نه، من می خواهم برم جبهه! گفتم: بذار دو تا برادرت از جبهه برگردن، بعد برو! گفت: اون ها برای خودشان رفتن، من هم برای خودم. رفت. چهار سال تمام جبهه بود. پسر عموم، اکبر کشتکار، تازه شهید شده بود و هاشم می خواست برگردن جبهه. گفتم: هاشم، بذار چهلم اکبر که گذشت، بعد برو! خیلی جدی گفت: مادر برای چی چهل روز اینجا بمانم و برادرانم زیر آتش دشمن باشند، اگر من الان نرم، فردای قیامت جواب حضرت زهرا(س) را چی بدم؟

🌸 ده روز قبل از عید سال ۶۵ بود که از طریق جهاد اعزام شد به جبهه. سه چهار روز از عید سال ۶۵ می گذشت. آن شب دلشوره ای عجیب وجودم را گرفته بود. هاشم و برادر بزرگش هر دو جبهه بودند، هاشم مجرد بود و برادرش متاهل، حس

می کردم که قرار است اتفاقی بی افتد. گفتم: خدایا به حق امام حسین (ع) اگه قراره من هم تو این انقلاب سهیم باشم، پسر مجردم را در راه تو می دهم. اگر پسر متاهلم را گرفتی داغ روی داغ است.

🌸....صبح روز بعد بود که پسر بزرگم از جبهه برگشت و با خود جنازه هاشم را آورد، هاشم روی لودر، در حال زدن خاکریز شهید شده بود. مراسم چهلم شهید اکبر کشتکار را با سوم هاشم با هم گرفتند. راوی: مادر شهید هاشم زارعی نژاد

#هدف_مبتکر_پیشانی_بند....!!

🌸 از همان نخستین روزهای ورود به جنگ، پسر محمدجواد هم پا به پایم بود. سال چهارم دبیرستان بود. خواهرم بهش گفت: به اندازه کافی به جبهه رفتی، بمون امتحانت را بده. بعد برو. محکم جواب داد: امام گفته اند جوان ها بروند مسئله جنگ را حل کنند. شما می گوئید برو مسئله ریاضی را حل کن؟!

🌸 يك روز دیدم پارچه ای به پیشانی بسته و روی آن کلمه "لاالله الا الله" نوشته! اولین باری بود که در جبهه چنین چیزی می دیدم. نشسته بود و برای دوستانش هم از این پیشانی بندها درست می کرد. به او اعتراض کردم این چه کاریه؟ چرا وقت تلف می کنی؟ گفت: نه! شما نمی دانید ما داریم چه کار می کنیم.

🌸 ما می خواهیم با اجسادمان هم با دشمن بجنگیم؟ با تعجب پرسیدم یعنی چی؟! گفت: وقتی که ما به دشمن حمله می کنیم و ما را می کشند، وقتی بیایند و ببینند که روی پیشانی ما نوشته شده لاله الا الله، تا آخر عمر فراموش نخواهند کرد که يك مجاهد فی سبیل الله را کشته اند! راوی: رزمنده و پدر شهید محمدجواد جزایری، شهادت ۲/۱/۱۳۶۱- عملیات فتح المبین از استان فارس

#شهید_با_سواد!

🌸 رضا، نیروی اطلاعات عملیات لشکر المهدی (عج) بود. وقت هایی که خبری از عملیات نبود، می آمد شیراز و در حوزه درس هایش را می خواند. چند ماه قبل از عملیات صدایش می زدند؛ می رفت برای کارهای شناسایی. برای همین در مورد زمان عملیات ها اطلاع دقیقی داشت.

🌸 درس ما به معالم رسیده بود. من هم دنبال کارهای اعزام به جبهه بودم. رضا وقتی فهمید؛ گفت: کجا؟ گفتم: جبهه! گفت: فعلا خبری نیست، نرو، هر وقت عملیات بود خودم خبرت می کنم! گفتم: دلم گرفته، هوای جبهه کرده، نمی تونم توی شهر بمونم! گفت: اگر تو درس معالم بخوانی و شهید شوی درجه ات بیشتر است یا بدون معالم شهید شوی؟ گفتم: خوب بدانم! گفت: پس درست را تمام کن بعد برو! خودش معالم را که تمام کرد، رفت و شهید شد!

🌸 معمول این بود کسانی که ازدواج می کنند، با احتیاط ترمی شوند و در جبهه هم جاهای امن ترمی روند. اما رضا تا ازدواج کرد، از اطلاعات خارج شد و رفت گردان رزمی و خط شکن. در گردان رزمی هم شهید شد! 🌸 خاطره ای از طلبه شهید علی رضا شیخ پور شیرازی-راوی: حجه الاسلام نورالهی

#شانه_ای_برای_عروج

🌸 عملیات والفجر ۸، عراق اسکله ما را مرتب تهدید می کرد. با بررسی هایی که انجام شد، قرار شد محل اسکله را جابجا کنیم. جزر و مد آب رودخانه اروند از یک طرف و شدت جریان آب از طرف دیگر مشکلاتی را به وجود آورده بود که کار را مشکل می کرد. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود. به اسکله رفتیم تا هماهنگی های جابجایی را انجام دهیم. دیدم حاج اکبر، فرمانده یگان دریایی لشکر ۱۷ با لباس داخل آب است و در حال جابجایی قطعات پل هاست. این کار را تنهایی شبانه شروع کرده و تا صبح تمام کرده بود. صبح همان روز، پس از جابجایی اسکله به محل دیگر، موشک زمین به زمین دشمن به همان محل قبلی اسکله اصابت کرد که با همت حاج اکبر به خیر گذشت! عملیات کربلای ۴ بود. خط لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب (علیه السلام) جزیره بوارین بود که بین آن و خاک ما نهر حنین قرار داشت. ما باید در شب عملیات کربلای ۴ ارتباطی روی نهر ایجاد می کردیم که نیروها راحت وارد بوارین شوند. چون خط زیر

دید مستقیم عراقی ها بود امکان بردن ماشین آلات مهندسی نبود. حاج اکبر گفت: من شب عملیات روی این رودخانه برای شما پل می زنم. گفتیم نمی شود. توی دید دشمن است. گفت: نگران نباشید، نهایتش این است که خودم روی این نهر می خوابم تا رزمندگان از روی من عبور کنند.

🌸 شب عملیات کار را شروع کرد. قطعات پل های نفررو معروف به کوثر را تا پای نهر بردیم. خود حاج اکبر تا لب آب آمده بود و بر کار نصب قطعات پل نظارت می کرد. چون این بخش نهر باریک می شد و احتمال نفوذ بود، عراقی ها هم روی آن حساس بودند و چند سنگر نزدیک آن بود. آخرین قطعه پل بود که متوجه کار ما شدند و پل را بستند به آتش. خود حاج اکبر روی پل بود. آخرین قطعه پل که می افتاد روی ساحل عراق را گذاشتیم. اما میخ اتصال آن را آب برد!

🌸 گردان ها برای عبور آماده می شدند، اما هنوز دو متر تا ساحل مانده بود. ناگهان، حاج اکبر رو به من لبخندی زد تا به خودم بجنبم، پرید توی آب. رفت زیر آخرین قطعه پل و شانه اش را گذاشت زیر پل و فریاد زد یا علی، رد بشید... چند تیر، از تیربار به تنش نشست، اما شانه اش همچنان زیر پل و آن را نگه داشته بود. کسانی که آن شب از لشکر ۱۷ شهید شدند، از روی شانه های حاج اکبر به معراج رفتند. راوی: احمد فتوحی

🌸 جنازه حاج اکبر همان جا زیر پل ماند. دو روز از کربلای ۴ می گذشت. با یکی از دوستان رفتیم جنازه حاج اکبر را بیاریم. سحر بود. مه هم روی رودخانه را گرفته بود. از خاکریز خودی رفتیم روی پل. تا به کنار جنازه رسیدیم ما را بستند به رگبار. دوستم یک تیر به کمرش خورد، من هم به پایم. به سختی خودمان را عقب کشیدیم. جنازه حاج اکبر دو-سه هفته تا کربلای ۵ همانجا افتاده بود. راوی: حسین علی امینی


🌸 خاطره ای از روحانی شهید حاج علی اکبر خردپیشه شیرازی

#قبر-دو-نبش

🌸 قبل از عملیات کربلای ۴ حاج اکبر در جمع نیروها گفت: من جنازه شهدای زیادی را عقب بردم، اما نمی دانم کسی هست که جنازه مرا عقب ببرد، این قدر سنگینم که هیچ کس نمی تواند ۱۵۰ کیلو بار را بردوش بکشد!

🌸اما جداً از شما می خواهم برای اینکه مبادا چشم انتظاری کذایی نصیب همسر و فرزندانم شود و مادرم به امیدی ناامید، به خاطر اینکه جنازه ندارم، خبر شهادتم را قبول نکند و چشم به راه بماند، هر طور که می توانید سرم را جدا کنید و باقی بدنم را در محل شهادت بگذارید، با این روش حمل من برایتان آسان می شود. اشک آرام آرام صورت بچه ها را پوشاند، با خنده گفتم: مگر من مرده باشم حاجی! پیکرش ۲۷ روز کنار نهر حنین ماند، بعد از عملیات کربلای ۵ پیکرش را آوردند.

باورم نمی شد، با آن جریان تند آب چطور بدنش سالم مانده و آب او را با خود
نبرده است! گفت: بابا وقتی شهید شدم. یک یادبود برام توی صفا شهر (دهبید)
بذارید. اما دوست دارم، جنازه ام قم باشه، پیش حضرت معصومه (سلام الله
علیها). جنازه را آوردند صفا شهر، کنار قبر دوست صمیمی و شهیدش. قبری کم عمق
کندیم. جنازه اش را گذاشتیم و فاتحه ای خواندیم.

بعد هم جنازه را برداشیم و یک سنگ قبر یاد بود برایش همان جا گذاشتیم.
جنازه اش را منتقل کردیم به گلزار شهدای قم. همیشه به مسئول گلزار می گفت:
یک قبر دو نبش خوب برای من کنار بگذار، همین جور هم شد و قبری که دوست
داشت نصیبش شد! راوی: پدر شهید۔  خاطره ای از روحانی شهید حاج علی اکبر
خردپیشه شیرازی

#کاش_مسئولین_هم_اینگونه_بودند.....!

برای اینکه حساب و کتاب نفسش را داشته باشد، یک دفتر داشت که آن را
جدول بندی کرده و کارهای اشتباه را در آن نوشته بود. مثلاً دروغ، غیبت، غرور و....
هر اشتباهی که می کرد جلو آن علامت ضربدر می گذاشت. جالب اینکه هر چه به
زمان شهادتش نزدیک می شد میزان این علامت ها کم می شد.

🌸 هفته ای حداقل دو روز، روزه بود، روزهای دوشنبه و پنجشنبه. روز سه شنبه ای بود که متوجه شدیم روزه است، دلیل این روزه ناگهانی را پرسیدیم. امتناع کرد و با اصرار ما گفت: دیشب بر اثر خستگی، خواب ماندم و نماز شبم قضا شد، به عنوان جریمه امروز را روزه گرفتم تا نفس را کنترل کرده باشم. علت خستگی اش هم جالب بود، روز قبلش پیکر یکی از دوستان شهیدش به نام کمال زاهدی را آورده بودند و حمید تمام روز مشغول رسیدگی به کارهای دفن و کفن او بود!

🌸مدتی حمید مسئول عملیات سپاه بوشهر بود. روزی به اتفاق چند خانواده از دوستان برای تفریح به دامن طبیعت رفته بودیم. حمید برای نهار کباب گرفت، اما خودش لب نزد و جز نان و ماست چیزی نخورد. وقتی علت را پرسیدم؛ گفت: می خواستم خودم را آزمایش کنم؛ ببینم می توانم کنار بوی کباب باشم، آن را استشمام کنم ولی لب نزنم! 🌸 خاطره ای از شهید غلامحسین (حمید) عارف دارابی

تولد: ۱۳۳۶ داراب، (۱۳ رجب) مصادف با میلاد امام علی(ع)

شهادت: ۲۲/۴/۱۳۶۱ عملیات رمضان، (۲۱ رمضان) مطابق با شهادت امام علی(ع)

سمت: فرمانده عملیات سپاه داراب و بوشهر

صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ يَا عَلِيَّ بْنَ أَبِي طَالِبٍ الْمُرْتَضَى

«شهید امام رضایی (ع)»

ابراهیم از یک طرف چشم به عملیات فردا دوخته بود و از طرف دیگر دل و جانش در زیر گنبد طلایی امام رضا (ع) پرپر می زد. می گفت: «چندین ماه است که سعادت خاک بوسی آقا را نداشته ام. دلم برای ضریحش یک ذره شده است. خاک جبهه هم که هزار ماشاء... از سر و شانه آدم بالا می رود؛ عجب دامن گیر است این خاک غریب.» فردای عملیات کربلای پنج اولین خبری که مثل موج انفجار در منطقه پیچید، خبر شهادت ابراهیم فرمانده گردان امام رضا (ع) بود. تلاش بچه ها برای پیدا کردن پیکر مطهرش بی نتیجه ماند. ابراهیم مثل عملیات های پیش، پلاکش را دور انداخته بود تا به آرزویش که همان گمنام ماندن پس از شهادت بود برسد. چند روزی از پیکر ابراهیم خبری نبود بعدها به همرزمانش خبر دادند پس از شهادت پیکر او شناسایی و به معراج شهدا انتقال داده شده است. چند روز قبل از شهادت به یکی از دوستانش گفته بود: «خیلی دلم پر می زند برای امام رضا (ع)، دوست دارم بروم زیارت امام رضا (ع).» بعد از شهادت، جنازه ابراهیم اشتباهی به سمت مشهد رفته بود و طبق رسم مشهدی ها دور حرم طواف داده شد. یکی از بچه های لشکر از روی اسم تابوت، متوجه ماجرا شد و به این ترتیب پیکر ابراهیم پس از زیارت امام رضا (ع) به شیراز و بعد هم به کازرون منتقل شد.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: همرزم شهید باقری نژاد _ منبع: تسنیم

شهید ابراهیم باقری زاده

کتاب گسترش خاطرات ناصر کاوه



#ارتباط_با_خدا

🌸 در حال آموزش تجهیزات و ارتباطات مخابراتی به نیروهای جدید بودیم که حاج محمد فرمانده مخابرات آمد وگفت: بگذارید یک ارتباط را هم من بگویم؟ گفتم: کدام ارتباط؟ با خنده زیبایش گفت: ارتباط با خدا!گفت: اگر واجباتان را انجام دادید، نمازتان را سر وقت خواندید، محرمت را ترک کردید در عملیات ها پیروزید وگرنه بی سیم و ارتباطات و... کشکه، دل خوشکه! 🌸 خاطره ای از شهید حاج محمد ابراهیمی فرد فرمانده مخابرات لشکر ۱۹ فجر

✘ مسئولین گرفتین؟! ارتباط با خدا نه با کدخدا!....!

#هنوز_هم_راه_را_نشان_می_دهد....

🌸 قرار بود با چراغ مخصوص، راه را به بچه ها نشان دهد. چراغ دست راستش بود که تیری به دستش نشست. گفتیم: رهایش کن. گفت: نه من راهنما هستم. با دست چپ چراغ را گرفت. تیری به پهلویش نشست. کوتاه نیامد. تیر بعد به دست چپش خورد. چراغ را به دندان گرفت، تیر به فکش خورد. چراغ که افتاد؛ خودش هم افتاد.... خاطره ای از شهید اسماعیل مسعودی، نیروی اطلاعات عملیات لشکر ۳ المهدی (عج)، شهادت: ۵/۱۰/۱۳۶۵، عملیات کربلای ۴

#پرچمی_به_رنگ_خون

🌸 به شهید بزرگوار، حاج منصور خادم صادق قول داده بودم که در مقری که ایشان فرمانده آنجا بود، تصویری از بارگاه آقا اباعبدالله (ع)، همراه با سلام به حضرت بکشم. محمدجواد در تبلیغات لشکر بود و کارهای نقاشی را انجام می داد. می خواست برای عیادت از برادرش که تازه مجروح شده بود به شیراز برود، او را راضی کردم تا....

🌸او را راضی کردم تا برای این امر با من همراه شود. قرار شد محمد جواد بارگاه آقا را نقاشی کند و من هم سلام را بنویسم. نزدیک های غروب کار ما تقریباً تمام شد. محمد جواد که پرچم را رنگ می کرد گفت: "حیف است، این پرچم باید با قرمز خونی رنگ بشه!" هنوز جمله اش تمام نشده صدای....

🌸صدای سوت خمپاره پیچید. خرده بتن های سنگر که بر اثر موج انفجار کنده شده بود، عینکم را شکاند، همه چیز را محو می دیدم. اما از چیزی که دیدم تنم یخ کرد. ترکشی بزرگ به پیشانی محمدجواد بوسه زده و خون سرش بر بالای گنبد آقا، درست در محل پرچم پاشیده شده بود!

🌸 خاطره ای از طلبه شهید محمدجواد روزی طلب

#فرمانده-ی-لشکر-ارباب

🌸 می دانستم این بار اگر برود شهادتش حتمی است. مانعش شدم، اما....

🌸امام زمان را در خواب دیدم. آقا فرمود: چرا مانع رفتن فرمانده لشکر من شدی؟ گفتم: بچه ام از ترکش جای سالم در بدنش نیست. فرمودند: مانعش نشو. گفتم: بچه ام امتحان داره! فرمودند: اگر راهی اش نکنی به مادرم زهرا (س) می گویم؛ قیامت از تو رو بگیرد! گفتم: پسرم فدای شما و مادر شما....راوی: مادر شهید معزز خانمیرزا استواری فرمانده گردان امام رضا (ع)

#غسل-به-دست-بهشتی-ها....!

🌸 برای فرار از هوای گرم خوزستان به خنکی آب کارون پناه برده بودیم. همه بچه ها به آب زده بودند جز جواد. هرچه اصرار کردیم نمی آمد. وقتی دید خیلی اصرار می کنیم گفت: «شما خیلی خامید، من الان حوریه های بهشتی را می بینم که با لیف و صابون منتظر ایستاده اند تا من شهید شوم و مرا غسل بدهند!»

🌸زدیم زیر خنده، فکر می کردیم شوخی می کند. بعد از آب تنی، رفتیم تا نسبت به منطقه عملیات توجیه شویم. یک کالک عملیات را روی زمین پهن کرده، دور آن حلقه زدیم، جواد هم آمد. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که خمپاره شصتی کنار ما

به زمین نشست و منفجر شد. از موج انفجار که از زمین بلند شدیم صدای یا زهرا و یا مهدی بود که در میان آسمان از زبان بچه ها به گوش می رسید. تنها کسانی که در میان ما شهید شدند، جواد بود و هاشم نظرعلی. شهید عباس کامیاب حال و هوای تشیع پیکر جواد را اینگونه می نویسد: «گفتند وصیت کرده در کنار نظرعلی باشد، در غوغای پر خروش مردم حاضر چه سخت بود که این گل ها را در دستشان جابجا کنند، گویا همه آمده بودند. شهید نظرعلی را نمی شناختم. بالاخره جایش را پیدا کردیم، آنها را کنار هم آوردیم، جنازه ها را گشودیم. انگار از مادر متولد شده، جواد را می دیدم سفید، هنوز ندیده بودمش، پارچه را کنار زدم، صورت نورانی به خون خفته اش را دیدم که همچون عباس(ع) دست از بدن جدا بود، تکه تکه شده بود، خودش می خواست. نظرعلی هم خواسته بود، هر دو با هم همچون حسین(ع)، خدا هم اینها را دوست دارد...» 🌹 خاطره ای از سردار شهید جواد کامیاب فرمانده گردان، شهادت: ۱۳۶۱/۱/۴ عملیات فتح المبین - رقابیه

#من-۶۵-ام....!

🌸 سال ۶۴ شب عملیات والفجر ۸ بود. با گچ روی تخته نوشت سالم، مجروح، شهید. اسم تمام بچه ها را هم زیر آنها نوشت.

...گفتم: چرا اسم خودت را در سالم ها نوشتی؟ خندید و گفت: من ۶۵ ام! آنچه

بر تخته نوشته بود محقق شد!

سال ۶۵ عملیات کربلای ۴ بود. انار می خوردیم. گفت: هر که امشب شفاعت می

خواد انارشو بده من. همون شب شهید شد! خاطره ای از شهید امیر فرهادیان فر

#فقط_یک_دلیل!

با آقا مهدی برای بازدید از نیروهایی که در «سد دز» آموزش غواصی می دیدند؛

رفتیم. هوا خیلی سرد بود. ما با چند دست لباس، کاپشن و کلاه می لرزیدیم، اما

رزمنده ها در صف می آمدند، لخت می شدند، لباس غواصی می پوشیدند و در آب

سرد دز شیرجه می زدند!! مسئولین سد می گفتند: آب این سد به طور معمول یکی

از سردترین آب های کشور است! مهدی از دیدن این صحنه منقلب شده بود، این را

از سؤالات پی در پی اش در مورد انگیزه این برادران فهمیدم. در جواب سؤال هایش

مانده بودم، به مهدی گفتم: هرچی سؤال داری از این بیپرس. پسری پانزده-شانزده

ساله آخرین نفر در صف به سمت آب در حال حرکت بود....

🌸 مهدی از او پرسید: چرا در این هوای سرد وارد آب می شوی؟ انگیزه تو چیست؟
پسر در جواب پرسید: مگر با این کار دین خدا یاری نمی شه؟ مهدی گفت: بله! پسر
گفت: همین بس است! همین یک کلام را گفت و دوید و در آب شیرجه زد.

🌸 مهدی همانجا نشست. زد زیر گریه. گفتم: مهدی بلند شو دیر میشه ها؟ گفت:
این پسر حرفی زد که در هیچ کتابی نخوانده بودم. اصلاً فکرش را نمی کردم با همین
یک حرف ساده هم می شود یک جنگ را پیش برد.

🌸 هر چه اصرار کردم راضی به آمدن نشد. گفت: من دیگه بر نمی گردم! دو شبانه
روز همان جا ماند. می گفت: می خواهم غواص شوم. بالاخره لباس غواصی پوشید،
با اینکه يك دستش کارایی لازم را نداشت. با همان لباس هم شهید شد.

🌸 خاطره ای از شهید مهدی ظل انوار فرمانده ی ستاد قرارگاه ۱۹ فجر، شهادت:
۱۳۶۵/۱۰/۱۹ شلمچه، عملیات کربلای ۵

#پاهای_جا_مانده!

🌸 می دانستم سفر آخرش است، خودش هم که مطمئن بود. تا پای اتوبوس
همراهش شدم. موقع خداحافظی گفت: مادر اگر دشمن من [رو] چهار تکه کند،
بگذارد جلویت چه می کنی؟ سر بلند کردم و گفتم: هیچی مادر، شکر خدا! لبخند

رضایت روی صورت زیبایش نقش بست. گفت: مادر یک سفارش به تو می کنم، هر جا دیدی دشمن است؛ گریه نکن، که دشمن شاد شود!

🌸 وقتی جنازه عزیزم را آوردند، سنگین بودم و پا به ماه. به خاطر حال و روزم به من نگفتند که عزیز چگونه شهید شده، خودم هم چیزی متوجه نشدم. با همان حال و روزم رفتم بالای سرش، صورتش را بوسیدم و شیرم را حلالش کردم.

🌸گذشت تا اولین سالگرد عزیز. دقیقاً یک سال از شهادت عزیز می گذشت، چشم هایم رفت روی هم. دو جوان قد بلند و خوش قیافه از هم‌رزمان عزیز با لباس فرم سپاه آمدند جلویم، گفتند: «مادر دستت را باز کن! دست هایم را که باز کردم، نیم تنه پائین عزیز را روی دست هایم گذاشتند و گفتند: از پسر سرش گیت آمده بود، آنچه از عزیز جا مانده بود را برای شما آوردیم! گفتم: الهی شکر که چنین فرزندی تربیت کردم. همان موقع از هوش رفتم وقتی به هوش آمدم به فرزند دیگرم که پاسدار است؛ گفتم: شما چرا یک سال از شهادت عزیز گذشته به من نگفتید عزیز چه طور شهید شد و پاهایش در منطقه جا مانده! گفت: ما نتوانستیم به تو بگوییم، همین خوابی که دیدی، درست است. 🌸 نمی بینمش، اما حضورش را همیشه و همه جا کنار خودم حس می کنم!

🌸 کربلای ۵ جریان داشت. لازم بود بر روی نهر جاسم پلی نصب شود تا نیروها از روی آن عبور کنند. کار سختی بود، باید زیر آتش دشمن بدون سنگر و جان پناه این کار را انجام می دادیم. در حال آماده سازی پل بودیم که حضور حاج کاظم و اکبر شجاعی را کنار خودمان حس کردم!!

🌸 حاج کاظم چند روز پیش مجروح شده الان باید در بیمارستان بستری می بود. حاج کاظم می خندید و به سمت من می آمد. چشمانم باز ماند، حاج کاظم لباس بیمارستان به تن داشت و دمپایی به پا داشت. خندید و گفت: دیدید از بیمارستان فرار کردم. مگر من می توانم از شما دل بکنم؟! ناگهان خمپاره ای زوزه کشان کنار ما به زمین نشست. گرد و خاک که به زمین نشست. در میان آتش و دود، چشمم دنبال حاج کاظم و اکبر بود. اکبر بلافاصله شهید شده بود، اما حاج کاظم هنوز اندک رمقی داشت. به سمتش دویدم. شهادتین می گفت. گفت: پایم را به قبله بچرخان. کار دیگری که از دستم بر نمی آمد، او را به قبله کردم و حاج کاظم، لباس بیمارستان را با لباس شهادت پوشاند. 🌸 خاطره ای از شهید حاج محمدکاظم حسینعلی پور جانشین یگان دریایی لشکر ۳۳ المهدی(عج)، شهادت: شلمچه، کربلای ۵

#راز_نور_سبز....

🌸 پدرم معروف بود به حاجی صلواتی، به خاطر صلوات های مکرر و بلندی که می فرستاد. گاه می شد در یک جمع هزار نفری صدای صلواتش بلند می شد و همه می فهمیدند علی شبان پور در جلسه است.

🌸روزی در جمع خانواده نشستیم که ناگاه صدایش به صلوات بلند شد و بعد قطره قطره اشک از چشمانش جاری [شد]. هر چه اصرار کردیم چیزی نگفت. چند روز بعد خبر شهادت حمید، سومین پسر شهیدش را آوردند. آن روز بود که رازی را برای اولین بار با ما در میان گذاشت....

🌸تعریف می کرد؛ سال ها پیش قبل از تولد حمید، قبل از بسته شدن نطفه حمید در سیاه چادرم نشسته بودم که احساس کردم نور سبزی آمد و وارد دهانم شد. آنقدر برایم عجیب بود که شروع کردم به صلوات فرستادن، به حدی که مردان سایر سیاه چادرها فکر کردند برایم اتفاقی افتاده. چند روز پیش احساس کردم همان نور سبز از دهانم خارج شد، یقین کردم حمید شهید شد....

🌸 شهید حمید شبان پور معاون گردان حضرت زینب (س) لشکر ۱۹ فجر، شهادت:

۱۳۶۳/۱۲/۹، سومار

#سهمی_برای_خدا

کمال گفت: مادر شش تا پسر داری سه تا بزرگه برا خودت، سه تا کوچیکه راهم
بده در راه خدا. مادر گفت: راضی ام به رضای خدا.

می گفت: روز خاکسپاری کنار قبر سه پسر نشسته بودم. خانمی که صورتش
پوشیده بود؛ آمد دست روی قلبم گذاشت دعایی خواند و رفت. قلبم آرام شد.

راوی: مادر معزز شهیدان مهدی، جمال و کمال ظل انوار


#همه_اسیرند!

در منطقه سومار مستقر بودیم و فرمانده ما حاج علی. محل ما روی تپه ای
مشرف به دشمن بود که باید از آن حراست و نگهبانی می کردیم. مدت سه ماه در
آن منطقه مانده بودیم، بدون یک روز مرخصی. کم کم خستگی و دوری از خانواده
امانم را برید....روزی از حاج علی خواستم به آقای براتی، فرمانده آن قسمت سفارش
کند، با من تسویه کند تا برگردم. آقای براتی مخالفت کرد و گفت: فعلاً نیرو نداریم.
من به شوخی، با حالتی غمگین گفتم: آقای براتی، من خودم اینجا هستم و مادر و
برادران و خواهرانم همه اسیرند! آقای براتی با چشمانی متعجب به حاج علی گفت:
راست می گوید، همه خانواده اش اسیرند! حاج علی نیم لبخندی زد و گفت: آره،

همه خانواده اش اسیرند. آقای براتی دلش سوخت و به پرسنلی گفت با من تسویه کند. حاج علی زد زیر خنده و گفت: آقای براتی، اسم روستای ما اسیراست، معلومه که همه خانواده ما هم باید اسیر باشند! به حاج علی گفتم: حاجی حالا ما مجرد، شما که متاهل هستید و زن و بچه دارید، خدایی دلتان تنگ نمی شود! [گفت:] اگر من مشکلاتم را برای شما بگویم گریه تان می گیرد، خانه ای که زن و بچه من در آن زندگی می کنند؛ سقف درستی ندارد و با اندک بارندگی چکه می کند، ولی با همه این مشکلات ماندن من در منطقه ضرورت دارد، الان کشور به ما نیاز دارد!  خاطره ای از شهید حاج علی نوری، روستای اسیر، لامرد، فرمانده گردان ابوذر،

لشکر ۳۳ المهدی (عج)، شهادت ۱۳۶۲/۴/۲۶، حاج عمران، والفجر ۲

#چهارمین-گل


 سه برادر عین الله، شهید شده بودند و همین شده بود بهانه ای برای ممانعت مسئولین از رفتن عین الله به میدان نبرد. همین که زمان اعزام می رسید گوشه سالن ساختمان سپاه می ایستاد، سر به دیوار تکیه می داد و شروع می کرد به اشک ریختن، آنقدر اشک می ریخت که دیوار با اشک هایش شسته می شد و کف سالن از اشک های او نم می شد. اشک می ریخت و التماس می کرد که او را هم اعزام کنند اما میسر نمی شد. نامه ای به آیت الله خامنه ای نوشت، ایشان هم ارجاع دادند به

تصمیم مسئولین سپاه، نامه ای نوشت به شهید آیت الله محلاتی، نماینده امام در سپاه و از ایشان خواست تا سفارش ایشان را بکنند. اما ایشان هم رضا ندادند و تأکید کردند که مانع اعزام ایشان شوند. تا اینکه از طرف بنیاد شهید به من و مادر ایشان پیشنهاد حج داده شد. چون پیش از این مشرف شده بودم، سهمیه ام را به عین الله دادم، اما مخالف می کرد. تا اینکه شرطی جلوی پایم گذاشت. در حضور فرمانده سپاه شهرستان از من تعهد گرفت که وقتی از مکه برگشتم باید اجازه حضور مرا به جبهه بدهید. وقتی شرطش را قبول کردم مشتاقانه برای زیارت معبود خود رفت و جواز حضورش در صف شهدا را در همان سفر گرفت. وقتی از حج برگشت بیش از چند روز، آن هم به اصرار خانواده برای بازدید اقوام نماند، گویی برای پرواز ثانیه شماری می کرد. وقتی می خواست برود؛ گفتم: به رسول، دامادمان، بگو حالا که من می روم تو در خانه بمان. اما برعکس به او گفته بود: من اگر به جبهه می روم برای خودم می روم، تو هم باید برای خودت بروی، نکند گول اینها را بخوری و جبهه را ترک کنی!!! طاقت نداشتم عین الله هم مثل نورالدین، محمد شفیع و هدایت الله برود و برنگردد، همراهش به جبهه رفتم، به خانه برگشتم این بار بدون او. شنیدم وقتی در کربلای ۴ دستور عقب نشینی داده بودند روی خاکریزی ایستاده بود و نیروها را عقب می فرستاد، همه را که عقب فرستاد خودش، با فراغ بال به آسمان پرکشید و چهل

روز بعد جنازه اش به عقب برگشت.  خاطره ای از شهید عین الله اکبری باصری

فرمانده گروهان، گردان قمر بنی هاشم - تیپ امام حسن (ع)، شهادت: شلمچه


#سجده_شکر_به_خاطر...

 ...دیدم سر به سجده شکر دارد. علت را پرسیدم. گفت: وقتی برای انفجار پل زیر


آب بودم، چاشنی را روی یک دقیقه گذاشتم، وقت بیرون آمدن دیدم بین سیم

خاردارها گیر کرده ام....! چشم بستم و گفتم: یا صاحب زمان اگر ماندنم به صلاح

اسلام و مسلمین است، حفظ کن! چشم که باز کردم؛ دیدم به اندازه عبورم سیم

ها پاره شده است!  خاطره ای از شهید محمود یزدان جو


#مجلس_ختم_حسام....

 دور هم نشسته بودیم. حسام می گفت: مجلس ختم من را تو مسجد نبی می

گیرن، فلانی و فلانی و.... هم تو صف اول مجلس من می شینن! حسابی خندیدیم.

بعد از کربلای ۴ بود. رفتم مسجد نبی، دیدم ختم حسام است. وارد که شدم، صف

اول را که دیدم؛ دیدم همان ها هستند که حسام گفته بود. همان جا نشستیم به

گریه کردن.  خاطره ای از شهید حسام اسماعیلی فرد

#فرمانده_ای_که_خجالت_می_کشید_زنده_است!!

🌸 انقدر افتاده و خاکی بود که شما حس نمی کردید که فرمانده گردان است یا یک بسیجی تکاور. همیشه می گفت: خدایا توانی بده تا این بار عظیم مسؤولیت را به خوبی به دوش بکشیم تا آن دنیا شرمنده تو نباشیم! عملیات کربلای ۴ بود و من بی سیم چی علی بودم. هنگام حرکت به سمت دشمن، جلوترین نفر گردان بود. گردان به خوبی کارش را انجام داد که دستور عقب نشینی آمد....

🌸 این بار علی آخرین نفر بود که در صف گردان عقب می آمد. بعد از عملیات یکی از دوستان می گفت: علی را دیدم که تمان تلاشش را می کرد تا مجروحین و شهدا را منتقل کند، به حدی که نزدیک بود خودش به اسارت در آید. وقتی که برگشت، یک لیوان آب دست او دادم، از خستگی غش کرد!

🌸 بعد از کربلای ۴ خیلی گرفته و ناراحت بود می گفت: اسلامی نسب به السابقون پیوست و ما جا ماندیم. می گفت: شاید در فرمانده گردان ها من از همه پرسابقه تر باشم. اما جا ماندم، شاید گناه عظیمی کردم که خدا مرا قبول نمی کند!! می خواستیم ۴۸ ساعت به شیراز برگردیم. گفت: من نمی آیم. من خجالت می کشم زنده به شیراز برگردم. این ناراحتی بود تا شب کربلای ۵. گفت: تو آماده ای؟ گفتم: برای چی؟ گفت: من دیگر خودم را آماده کرده ام.

این بار میخواهم جواب قاطعانه ای به دشمن بدهم. من خودم را آماده کرده ام قرار بود ساعت يك، گردان ما، گردان امام محمد باقر(ع) وارد عمل شود. دو گروهان از ما که با قایق رد شد، آتش سنگینی که روی کانال ماهی بود، مانع از ادامه انتقال با قایق شد. دستور آمد، باید از روی جاده و پل برید. راه زیادی بود. از ساعت یک شب در حال پیاده روی بودیم تا ساعت ۴ صبح. فرمانده گردان، صفرعلی ولی زاده بود که ۳۰، ۴۰ نفری جلوتر از ما بود.

....به خاک عراق که وارد شدیم، ما را به کانال های بتونی هدایت کردند. از دو سمت کانال آتش گلوله های سرخ تیربار بود که رد می شد. و از روبروی ما صدای شنی های تانک می آمد. صفرعلی فریاد زد، آر.پی.جی زن، تیربار را بزن. آر.پی.جی زن بلند شد و با یک گلوله، یکی از تیربارها را زد.

صفرعلی یک هیبت کاملاً جنگی داشت. کلاه آهنی به سر، قمقمه کنار فانوسقه و دوربین دورگردن. بی سیم چی اش را صدا زد. بی سیم چی خودش را کنار صفرعلی رساند. گوشی را داد دست صفرعلی. صفرعلی تمام قامت ایستاد و بلند گفت: یا حسین(ع). همزمان یک تیر به سینه اش نشست و افتاد....

خاطره ای از شهید صفرعلی ولی زاده فرمانده ی گردان امام محمد باقر(ع)

لشکر ۱۹ فجر، شهادت: ۱۹/۱۰/۱۳۶۵، شلمچه، کربلای ۵



اگر قیام برای خدا باشد هیچ وقت شکست ندارد.

پیشبرد شما برای همین وحدت کلمه و قیام
برای خدای تبارک و تعالی و خواستار بودن
جمهوری اسلامی شد.

امام خمینی
۲ خرداد ۵۸

کتاب کشتکول خاطرات، ناصرکار